

## مقدمه

محمود کیانوش، شاعر نویسنده، و منتقد ادبی، که از سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) تا کنون در انگلستان اقامت داشته است 

Of Birds and Men – Modern Persian Poetry, An Anthology – The Songs of Man – Through the Window of Taj Mahal – The Amber Shell of Self – The Songs of Man – Through the Window of Taj Mahal – The Amber Shell of Self برا به وسیلهٔ انتشارات The Rockingham Press منتشر کرده است، چند سال پیش برای اینکه گزیده ای از شعرهای ۱۳۳۴ تا ۱۳۸۷ او به دو زبان فارسی و انگلیسی در دسترس هموطنان او قرار بگیرد، مجموعه ای با عنوان «خار و مروارید» (Thorns and Pearls) ترتیب داد و آن را «نشر قطره» در سال ۱۳۸۸ در تهران منتشر کرد. کیانوش اکنون نشر اینترنتی این مجموعهٔ شعر دو زبانه را در اختیار خوانندگان (کاربران) «کتابناک» قرار داده است. :–?

# خار و مروارید

كزيدة اشعار

محمود کیانوش

دو زبانه (فارسی و انگلیسی)

لندن – ۱۳۸۸ (۲۰۰۹)

# نقش خيال

به جورج بار کلی (George Berkley)

گفتم:

«نقش خيال نيست!

می دانم ،

آنجاست،

در برابرِ چشمانم ؛

می بینمش:

رنگین کمانِ بزرگی ست،

زيبا و با شكوه ؛

کوهي ست ،

از سنگ نه ،

از نور هفت رنگ .»

او گفت : « نه ! »

خندید و گفت :

«آنچه تو می بینی

از آنچه نیست

رنگی ،

از آنچه نیست

نمودي ست!

يك لحظه ، چند لحظه

در آسمان

رنگین کمان بودن:

**بودن** نیست،

بودن

در یک درنگ کو تاه

دل را به وَهم بستن ،

خوش جلوه ای نمودن

!oT

قاه ، قاه! »

گفتم:

« وقتی که آفتاب

در بسترِ هوا

با قطره های آب

می آمیزد،

در جشنِ آفرینش

شير و شرَابِ نور

در ساغر بلور

مي ريزد:

در پيشِ چشمِ من

رنگین کمان

به جهان

می آید ؛

زيبايي

به آسمان

می آید .»

خندید و گفت :

« ای ساده لوح ،

در چشمِ توست

این رنگ و این کمان ؛

نقشِ خيالِ خود را

بینی در آسمان!»

گفتم:

« در خواب نیستم ،

دانم که در کجایم ،

دانم که کیستم ؛

چشمی گشوده دارم،

بيدارم ،

می بینم:

آنجاست

رنگین کمان!

در آسمان

پيداست

رنگین کمان !

نقش ِ خيال نيست ،

بی چشمِ من

بر پاست

رنگین کمان!

آنجاست ،

پيداست ،

زيباست

رنگین کمان ،

زیباست رنگین کمان!»

۱۹ سپتامبر ۲۰۰۵

#### THE IMAGE OF ILLUSION

#### To George Berkley

I said: "I am sure,
It is not an image of illusion;
It is there, before my eyes;
I am seeing it:
It is an immense rainbow,
Beautiful and sublime.
It is a mountain,
Not of stone,
But of light in seven colours!"

And he said: "No!"
He laughed and said: "No,
What you are seeing
Is only the colourful appearance
Of something nonexistent!
To be a rainbow in the sky
For only a few moments
Is not Beingness;
Fascination to an illusion
In the ecstasy of a deceptive manifestation
In so short a time
Is not Beingness!
Ha haha!"

#### And I said:

"When, in the garden of creation,
The sunlight embraces the virgin drops of water
In the nuptial bed of air,
Pouring milk and beaming wine
In their crystal goblets,
Then the Rainbow is born
Before my eyes,
And in the sky
Beauty sits on the throne."

He laughed and said:
"You are so naive!
The arc and the colours
Are all in your eyes;
It is only the image
Of your fanciful vision
That you see in the sky!"

And I said:

"I am not dreaming;

I know where I am;

I know who I am;

I have wide open eyes;

I am well awake;

I am seeing it:

It is there,

the Rainbow!

It is there in the sky,

As real as the Sun,

the Rainbow!

It is not the image of my illusion; Independent from my eyes,

Arching the sky,

is the Rainbow!

It is there,

It is real,

It is beautiful,

Beautiful is the Rainbow!"

# دو جهان بزرگ

دو ستاره، دو دریاچهٔ آرام، سرشار از آسمان و بهار، موّاجِ مهر، درخشانِ اندیشه.

دو کبوتر طلایی راز، دو گوی الماسِ رمز، دو مرواریدِ درشتِ ابهام.

در کرانهٔ آنها ایستاده ام با اطمینان پولاد، و آرامش سنگ؛ بی لغزشی در نگاه، بی لوزشی در لب.

دو جام شراب: با رنگ ِ پندار، با طعم افسانه، با تلآلؤ زیبایی.

دو بو تهٔ سُرور، دو شکوفهٔ شادابِ شعر، دو حبابِ بلورِ معنی، دو جهان بزرگ در دو جامِ کوچک:

در کنارِ من، در برابرِ من، و برای من: چشمانِ تو را می گویم.

1770

## **Two Boundless Worlds**

Two stars
Two tranquil lakes
Brimming with blue sky
And an exuberant spring
Rippling with love
Shining with thought.

Two golden doves of mystery
Two diamond globes of astonishment
Two large pearls of obscurity.

I am standing near them With the confidence of steel And serenity of stone Without any wavering in my eyes Any movement in my lips.

Two goblets of wine With the colour of imagination With the taste of fairy tales With the glitter of beauty.

Two bushes of bliss
Two fresh blossoms of poetry
Two crystal bubbles of meaning
Two boundless Worlds
In two tiny bowls:

Near me With me And for me: I am talking of your eyes.

# باران

بارانِ زهرناکِ تو رویاند در خاکِ تشنهٔ من صد بوته، هر بوته صد گُل ِ نفرین، هر گل هزار پَر.

سیلابِ تلخِ تو پُر کرد با خشم، سیلابِ تلخ تو دشتِ شکیب را، دریای مهر و جنگلِ خواهش را پُر کرد.

## Rain

It is by your poisonous rain
That in my thirsty soil
Hundreds of bushes have grown,
Each bush with a hundred roses of imprecation,
Each rose with a thousand petals.

The bitter flood of yours, That bitter flood Has filled with fury, The plain of patience; The sea of love, And the forest of desire!

# گل خطمی

یک گُلِ خطمیِ قرمز آنجا می بینم، خواهرم می گوید:
«راستی دیشب چه هوایی بود!
باد سنگین و شتابان می آمد،
تنه اش را بر من می انداخت،
نفسم را می برّید،
می رفت.»

خواهرم،
آن گُلِ خطمی قرمز را، من
می شناسم دیری ست؛
باد را می خواهد،
امّا
ساقه اش نازک و آغوشش تنگ،
عاشق کو چک بی تدبیری ست.

۲۵ شهریور ۱۳۴۸

## HOLLYHOCK

There I see a wild red hollyhock.
My sister says:
"How mad was the weather last night!
The wind was heavy and fierce;
He jumped on me with all his weight
Again and again:
He cut my breath,
And left me there!"

My sister,
The red hollyhock,
I know too well.
Fond of the wind she is,
But her stalk is very slender
And her bosom too small;
She is a delicate and artless lover.

ابرها را از بالا باید دید.

ابرها از بالا برفند، به سپیدی دلِ دخترکی که میان جنگل می دود، سرتا پا شور، در پی شاپرکی.

گاه یک شاخهٔ آویخته

با شهوتِ دست،

می خورد بر پستانش، طعم یک بوسهٔ تُند با تب انگیزی شیر می تپد در جانش.

ابرها از پایین چه سیاهند و ملال آور و سرد؛ ابرها را از بالا باید دید.

۲۵ مرداد ۱۳۴۸

## FROM ABOVE

Clouds must be seen from above.

Clouds from above are snow, As white as the heart of a little girl Who runs after the butterflies In the forest, All a flame of joy.

Sometimes a hanging branch, With the lustful desire of a hand, Touches her breasts; And the taste of a gentle kiss With the pleasant pain Of the first flow of milk, Throbs in her entire being.

From below They are melancholy, dark and cold; The clouds must be seen from above.

# فتنه زار آیینه

برای پری کیانوش

می بینم، ای قناریِ تنها، آن غربت و شکسته دلی را

می بینم؛

با آفتاب و جنگل و باران آن اعتماد و بسته دلی را

می بینم.

من هم به چاه سنّت و پندار بی آنکه هیچ خواهم و دانم افتادم، بسیار پیش از آنکه قدم را از ورطهٔ عبث برهانم افتادم.

> چشمِ امید را از مهرِ جُفت در فتنه زارِ آیینه

بشكن،

آواز درد را خواهی بخوان، خواهی چو خار در سینه

بشكن.

۲ مهر ۱۳۴۸

## THE GARDEN OF AFFLICTION

#### For Pari Kianush

I see, O lonely canary, Your sorrow of exile, Your agony of a broken heart. I see your confidence and your fidelity Towards the sun, the forest and the rain.

I also fell, Unaware and unwilling, Into the snare of myths Long before I could avoid The abyss of futility.

Let your eye of hope
For the love of a mate
Break away from the mirror,
From the garden of affliction.
Sing the song of pain if you like,
Or break it in your chest
Like a bleeding thorn.

# عطر خاكستر دارم

ای برادر، دل من درِ دیدار به روی تو گشود، انتظارش همه آن است که با چهرهٔ باز آشناوار بیایی به درود.

> باغِ متروكم من، عطرِ خاكستر دارم و سكوتِ مُرداب.

ای نگاهِ تو در این خشکیِ سرد شاخسارانِ مرا آفتاب و باران، کاش چشمانِ تو می داشت مرا سبز و رویان به نگاهی گاهی.

#### I HAVE THE SCENT OF ASHES

O Brother,
My heart has opened to you
The door of a sincere meeting;
Now all it expects
Is that you come
With the amiable face
Of a close acquaintance,
And greet me.

I am a deserted garden, Having the scent of ashes And the silence of a forgotten marsh.

O you, a glance of whose eyes
In this cold drought
Is the rain to my roots
And the sun to my leaves,
If only your eyes would keep me green
And growing with a glance
Every once a while.

# گرگها

ای برادر، من و تو کاش از روز ازل گرگئِ نفرین شده ای می بودیم.

گرگها حافظ تنهایی صحراها، پادشاهانِ سکوت آبادند؛ از کران تا به کران در تک و پوی، همه در پهنهٔ خود آزادند.

گرگها گرچه ندارند به دل بیمی از آتش باروت که می سوزد چشم، وحشتی از نَفَس برف که می بندد پای، نگرانند که پاکی به بیابان ماند؛ ماناد! و بیابان بیری از وحشت انسان ماند؛ بری از وحشت انسان ماند؛

#### **WOLVES**

O Brother, How I wish you and I Had come to this world as wretched wolves

Wolves are the defenders Of the solitude of the wilderness, The kings of the lands of silence, On a perpetual patrol All over their boundless freedom.

The wolves,
Though they have no fear
Of the lead and powder
Which burn the eyes and explode the brain;
Though they are not discouraged
By the breath of snow,
Which petrifies the feet,
Yet they are devoutly concerned
For the purity of the wilderness,
Which they wish to remain eternal;
May it remain eternal!
And eternally free from the fear of man;
May it remain free!

بر ستاره ای نشسته ام
سبز چون ترانهٔ درختها
در نماز آفتاب؛
رفته ام برون زِ حیطهٔ خیال،
کرده ام گذر به چشم باز
از پُلِ سپیدِ خواب.

از دمی که نطفهٔ زمان
با شُکوهِ شهوتِ زمین
در فضا به جنبشی گرفته شکل،
نسلهای خُرِّم نیامده
از نشیبِ آستانِ رنگها
رو به پیشبازِ من نهاده اند؛
با تبسّم سپیدِ اوّلین سَحَر
دست را به سوی من گشاده اند.

نسلهای رفته چشمهای خسته را جلوه گاه این ستاره می کنند؛ با سکوت خاکهای نو این مسافر عجیب را نظاره می کنند.

> من ستاره تاز می روم سبک تر از نسیم نور؛ کوههای فاصله غبار می شوند؛ روشنی به سوی ظلمتِ صبور دست دوستی دراز می کند؛

قصرِ فصلها دریچه های خویش را شادمانه باز می کند.

> مرکبِ فشانده بالِ من می برد مرا به بیکرانه ها؛ از فراز برجهای اعتبار، از میان طاق دودی زمانه ها.

من به یاری تکان دست هم به نسلهای خُرَم نیامده، هم به رفته های خسته می کنم سلام؛ از شکوه جشنهای کهکشان، از سپهر بیکرانه می دهم پیام.

بر ستاره ای نشسته ام، صحنه های اتّفاق را، عصرهای نکبت و کمال را نگاه می کنم؛ بی دخالت ِ تصور و خیال پهنهٔ تجلّی و زوال را نگاه می کنم.

#### **JOURNEY**

#### For Parviz Natel Khanlari

I am sitting on a star,
Glowing green like the songs of trees
In the shrine of the sun;
I have gone beyond the sphere of imagination,
Passing over the bridge of sleep
With eyes wide open.

From the moment when the embryo of time
Took its shape in the space
By a sudden motion
With the glorious passion of Earth,
The unblemished future generations have descended
From the threshold of colours to meet me,
Stretching their hands
With the white smile of the first dawn.

The passed generations
Hold their tired eyes as mirrors
To this star, and
With the silence of new soils,
Behold the strange traveller.

I, the star traveller,
Keep moving on,
Lighter than the breeze of light;
The mountains of distance turn to dust;
The Light stretches the hand of friendship
Towards the tolerant Darkness,
And the castle of seasons
Opens its windows with delight.

My steed, with blowing mane, Takes me to infinite spheres, Above the flickering towers of distinction Through the smoky arches of ages.

And I, with a waving hand, Greet both the unblemished generations of the future And the tired generations of the past; And bring new messages From the glorious festivals of galaxies, From the infinite firmament.

I am sitting on a star, Watching the scenes of events, The ages of decline and perfection; Watching the game of appearance and extinction.

# با ابر آشنایم

برای تقی مدرّسی

با ابر آشنایم

دیری ست؛

پروازِ این مسافرِ آزاد

در پهنه های باد

مرا

گاهی

در لحظه های خستهٔ آگاهی از بیقرار بودن و فرسودن

تسكينِ دلپذيري است.

این آشنا

هرچند با کنایه سخن می گوید،

هميشه

پیغام ساده ای را

با مهر مادرانه به من می گوید.

پیغام او درنگی ست وَ ز خود غبار را

يكباره برفشاندن؛

آنگاه

همرنگِ او،

نشسته در آغوشِ او؛

خود را به پشت باد نشاندن؛

کوچِ همیشه را

در کوچه های صحبت دریا و آفتاب

آسوده دل کشاندن.

این آشنای ساده

شايد

نمی داند

که من

در این درنگ ِکوتاه

بايد

با شوق و ذوق ِ خود سراسر هستی را

از نو بیافرینم؛ آن را به چشمِ دل

در جای خود

درست

(1916) 1460

## ACQUAINTED WITH CLOUDS

For Taghi Modarressi

With clouds

well acquainted I am;

The flight of these unbound travellers Across the realms of the Wind Sometimes, In the moments of awareness Of being restless and wearing away, Gives me a pleasant comfort.

These friends,
Though their words are all but allusions,
Never fail in giving me
A simple message
With such motherly affection.

Their message is to have a pause,
And to shake off all the dust;
And then,
Taking their colours,
Resting in their arms,
Ride on the Wind;
And with a serene heart
To perform the everlasting migration
Along the roads of conversation
Between the Sea and the Sun.

But, perhaps,
These simple friends do not know
That, in this short pause,
I must create again
The whole Universe
With my own desire
And in my own style;
And then
I must look at it
With the eye of my heart
To see if it is in the right form
And in the right place.

# آبهای خسته

زیبایی را من در طلیعهٔ مهتاب دیدم که با شب از آبهای خسته سخن می گفت.

آیا من،

این نشستهٔ خاموش،

آن جویبار زمزمه گر را

در خود نمی برم؟

آن جویبار را که دشت در آغوش می کشد،
و خورشید

با بوسه های گرم

تا اوج نیلگون

مدهوش می کشد؟

او می رود، از حادثات می گذرد، از ناله ها و مشغله ها، از خون و انتظار می گذرد.

اين راه دور،

این سفر بی نصیب آیا نصیب نخواهد برد از خوابِ بیکرانهٔ دریا؟

۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۸

## **WEARY WATERS**

At the rising of the moon I saw Beauty Speaking to the Night Of the weary Waters.

Am I not,
-This sitting silence -,
Carrying in me
That murmuring stream
Which the plain embraces,
Which the Sun lifts
With ecstatic kisses
Up to the azure heights?

It runs on,
Passing through deeds and fates,
Through pains and pleasures,
Through blood and hope.

Will this long, this gainless journey, Ever have its gain Of the infinite sleep of the Ocean!

## امشب، ای زن...

به هما و مسعود طرفه

امشب، ای زن به اجاق آتش مگذار، سینه را پُر کن از دود، اشک مهمان تو خواهد بود.

او نمی آید دیگر
تا زند دقه به در با ته قنداق تفنگ،
و تو بگشایی در را نگران،
بوسه ای بر لب و شکری به زبان،
گوشها تشنهٔ حرفی از جنگ.

او، در آن لحظه که سرب وحشی از شهوت گُنگ باروت با عروس خون در حجلهٔ قلبش می آمیخت، از خیال تو – که تنها خواهی ماند– زیر باران نوازندهٔ جنگل به سکوت اشک وحشت می ریخت.

او نمی آید دیگر؛ گلِ سرخ از شبِ گیسو بردار؛ شمع افروخته ای پیش ِ تصویر شجاعش بگذار، او نمی آید دیگر.

## O WOMAN, TONIGHT...

O woman, tonight Do not make fire in your hearth, But fill your chest with flames of sighs: Tears will be your guest.

He will come home nevermore
To knock on the door
With the stock of his rifle,
And you opening it, anxiously excited,
With kisses on your lips,
Thanking God in your heart,
Your ears thirsting to hear
Some news of the war.

In the moment when lead,
Turning wild by the blind passion of powder,
Was in bed with the bride of blood
In the chamber of his heart,
He, thinking of you
Who were going to be left helpless and alone,
Began, silently, to weep in terror
Under the mourning tears of the forest.

He will come home nevermore; Take the red rose off the night of your hair And place a burning candle In front of his brave image: He will come home nevermore!

# در شهر خوابهای طلایی

اینجا نشسته ام، در شهر خوابهای طلایی؛ شعری شراب وار قلب مرا به شوق ترنم سرشار می کند. انبوه واژه های خوش آهنگ و شاد را بیدار می کند.

امّا نگاه من در لکّه ابر سپیدی که با غروب خونرنگ می شود، می ماند از تفرّج و تفریح، از وهم ناشناخته ای سنگ می شود:

> خون، عطر و شراب و خون، بارانِ پُر طراوتِ یکریز، آوازهای درهمِ جنگل در ظلمتی عبوس و غم انگیز.

مردی جوان که در برابرِ خشمِ گلوله ای فریاد می زند: «من گنجِ بوسه های باکره ام را اکنون که می روم به که بسپارم؟»

بر شاخهٔ شکستهٔ انگشتهای او چشم کبوترانِ نوازش در خواب می رود، و آن قامت بلند برومند بر خاک می نشیند و از تاب می رود.

با واپسین جرقهٔ چشمان او خیال سیمای آشنای کسی را در هاله ای زِ شرم و تبسّم تصویر می کند؛ ناگاه مرگ می رسد و این خیال را با پوچی تصور هستی تعبیر می کند.

اینجا نشسته ام، در شهرِ خوابهای طلایی؛ در قلبم اشتیاقِ ترنّم خاموش می شود؛ یک شعرِ ناسرودهٔ دیگر در تنگنای سینه فراموش می شود.

## IN THE CITY OF THE GOLDEN DREAMS

I am sitting here, In the golden city of dreams; A poem like some strong wine Fills my heart with desire for singing, And awakens a multitude Of melodious, cheerful words.

But my eyes caught by a white cloudlet, Turned to blood by the sunset, Stop their pleasant roaming In apprehension of an unknown feeling.

Sweet smell, wine and blood; Ceaseless fresh rain, Chaotic sounds of a jungle In a stern, sorrowful darkness.

A young man who cries
In the face of the exploding anger
Of a bullet:
"Now that I am departing,
To whom can I entrust
The treasure of my virgin kisses?"

From the broken branches of his fingers Fly away
All the doves of desirous touch,
And he, with his tall, strong stature,
Slowly lowers to the ground
And lies stone still.

With the last spark of his eyes
The familiar face of someone
Appears in the mirror of his imagination
In a halo of a shy smile;
And suddenly death comes
And interprets the image
By the absurdity of existence.

I am sitting here, In the city of the golden dream; And the desire of singing Dies in my heart, And another uncomposed poem Remains forgotten In the cellar of memory!

# واژه ها

من چگونه روحِ عصیان را با نیازِ انفجاری سخت بی پروا در فضای واژهٔ «فریاد» بنشانم؟

شعلهٔ پاک محبّت گاه آنچنان می گیردم در بر که می خواهم با هوای پهنهٔ گیتی بیامیزم، سینه ها را پُر کنم از خویش، عشق را در چشمهٔ دلها برانگیزم؛ لیکن این احساس می ماند میانِ واژه ها مغلوب و سر در گم، عاقبت مأیوس می گویم:

«من محبّت هستم، ای مردم!»

هر زمان خواهم که باشم از توهّم دور واژه ها را خوب افسون می کنم با وِردِ خاموشی؛ می روم همگام با احساس سوی خلوتگاهِ تاریک فراموشی.

## **WORDS**

When the spirit of rebellion Wants to have a fearless explosion, How can I confine it Within the stifling space Of the word "Cry"?

Sometimes the pure flames of Feeling
Engulf me with such power
That I want to mix with the air of the atmosphere,
Filling with my flowing self
The chests of all the people in the world,
Awakening love
In the depth of their hearts,
But this feeling remains dismayed
And lost amid the crowd of words.
Then, utterly despaired, I say:
"I am Love itself, O people!"

Whenever I want to avoid misconception, I strike dumb the words
By the spell of silence,
And follow my Feeling
Towards the dark solitude of oblivion.

# سایه ها

دیدم که تنها می روی، سر در گریبان، دستان به پهلوها فروافتاده، خاموش، چشمان نگاهی ریخته آزرده بر خاک، یک سایهٔ آشفته، بی سامان، فراموش.

گفتم: «كجا؟»

گفتی: «به جایی نیست راهی! با دل همه بیگانه، امّا با زبانها، از بی خودی یا نا امیدی، یا اضطرابی کهنه، گویای تسّلا؛ خود خوب می دانی که در این جنگلِ خوف هرگز نمی یابی پناهی!»

> در خود فرو رفتم گرفتار و پشیمان، از جست و جوی همزبان ماندم که ماندم؛ دستان به پهلوها فرو افتاده، خاموش خط قدمهای تو را بر خاک خواندم.

گویی که می گفتی: «میندیش،
ما رهروان، بیگانه های همزبانیم؛
از سایه های یکدگر ترسان، ولی باز
در وحشت از تنهایی خویش
با سایه های یکدگر همداستانیم؛
جز گشتن و بیهوده گشتن چاره ای نیست؛
هستیم و در هستی همه گمگشتگانیم!»

## **SHADOWS**

I saw you walking in silence, With your head bent in sombre thought, Your listless hands hanging on your sides, Your tired eyes forsaken by your heart: A mere shadow, distressed, forlorn.

"Where to?" I asked
"There is no way to anywhere!" you said.
"In our hearts we are all strangers,
But with our tongues we console each other,
Perhaps because of self-doubt or lack of hope,
If not because of some primordial fear of the unknown.
You know well that you will never find
The shelter you want in this jungle of horror!"

I shrank into myself, confounded, regretful, No more searching for a companion with a speaking heart; My listless hands hanging on my sides, In silence I read the prints of your feet on the earth.

You seemed to say:
"No reason to care at all!
We travellers are strangers of the same tongue:
In fear of one another's shadows, yet
We try to act as fellow-travellers
To escape the horrors of loneliness.
No, there is no choice
But wandering, oh, wandering in vain:
We exist and in our existence we are lost!

اینک زمینِ بکر، باران و آفتاب و فرصتِ روییدن.

> بگذار تا که هستهٔ پرواز در بطنِ خاک

بياماسد،

بشكافد،

پوست بيندازد؛

بگذار تا هنوز

روز

درنگی دارد،

از شاخه ها یکی با شورِ گردباد،

شهوتِ آتش،

سلامت باران

سر تا ستاره بیفرازد.

اینک سپهر و شب:

ستاره،

ستاره،

شتاب كن!

آن را که پُر فروغ ترین است زود انتخاب کن! آری، بچین،

بچين،

ستارهٔ تو همین است.

## **STARS**

Here is the virgin soil, The rain and the sun, And for you the chance to grow.

Let the seed of flight,
In the womb of the earth,
Swell, burst open and germinate;
Let in the rest of the fleeting day
One of the many branches,
With the pride of whirlwinds,
With the passion of fire,
With the purity of rain,
Rise to the sky to touch the stars.

Here are the firmament, the night And the stars, the stars, Hasten, hasten, And pick the most shining one! Yes, pick it, pick it, That is your star!

# از سراچهٔ لینکُلن

گفتی: «من از تبسّمِ یک گل در جشنِ آفتاب سرمست می شوم؛ مانند عاشقی - سرشارِ مهربانیِ معشوق – از پای می نشینم و از دست می شوم.»

اکنون در این بهار که گلها این گونه با تبسّم سرتاسرِ زمین را در بر گرفته اند، غمناک از چه ای؟»

«آن روز من در کوچهٔ جوانی در گیسوی سیاه دختر همسایه یک گل و بر شکوفهٔ لبهایش

تبسّمِ شادابی

دیده بودم؛ امروز از سرچهٔ لینگُلن تیری در کاسهٔ سرِ فرزندِ او نشست، و خونِ مهربانی رنگ ِ تمامیِ گلها را در چشمِ من شکست.»

## LINCOLN'S BALCONY

I remember you said:
"The smile of a flower
In the pleasure garden of the sun
Intoxicates me;
Like a lover,
Brimful of his beloved's love,
I go into trance,
And forget myself!"

Now in this splendid spring day, With flowers smiling all over the earth, Why is that you are so sorrowful?

"Yes, I remember!
Earlier that day,
In the neighbourhood of my youth,
I had seen my neighbour's daughter,
The black tresses of her hair
Adorned with a smiling rose,
A shy sweet smile blossoming on her lips;
But today a bullet from Lincoln's balcony
Pierced through the skull of his son
And the shed blood of love
Disgraced the face of all flowers in my eyes.

# پسرانِ آدم

# یحیی، یحیی! ای چراغ پسران آدم، در شب ظلمت بیداری، ای نسیم خنک غمخواری در کویر خواب! همه جا، در همه جا، امروز همه جا تنها سر تو بر بدن بی آزار همه جا، در همهٔ دریاها علم عصیان است، با قرار سر تو بر بدن بی آزار با قرار سر تو بر بدن بی آزار

تو چرا می داری دوست سبزه ها را بر دامنِ کوه، رودها را بر سینهٔ دشت؟ در دلِ جنگلها آواز، بر زمینها گردش، بازی، در هواها شادی، پرواز؟

تو چرا می نگری، با دلی صافی، خُرّم، سایهٔ ابر خرامان را، گذر پیک ِبهاران را در دل محرم آیینهٔ رود؟

سرِ تو بر بدنِ بی آزار نظم این عالم نیست؛ گر در افتد سرِ تو از بدنِ بی آزار دل عالم را غم نیست.

تو اگر دیده گشایی و به مردم نگری، تو اگر با سخنِ مهر پیامی گویی، عشق آورده، زِ راهی آیی، پاکی افشانده، زِ راهی گذری، آن زمان است که نظمِ عالم می خورد سخت به هم.

همه جا سالومه ها در کارند: رقص در پردهٔ زر، رقص بر صحنهٔ خون، می رود بالا جامی و فرو می آید طاعون، می دهد جولان نامی، باد در غبغب می اندازد سالار ِ جنون.

یحیی، یحیی!
ای چراغ پسران آدم،
دیده ها منتظرند،
دیده ها در همه جا منتظرند
تا به خون توبیابد تعمید
کودک ِ تشنهٔ خاک،
این شکمبارهٔ معمور پلید.

## **ADAM'S CHILDREN**

John, John!
O the lamp of the Adam's children
In their night of wakeful darkness;
O the cool breeze of compassion
In the desert of sleep!
Everywhere,
Everywhere today,
It is only your head
On your harmless body
Is being thought of
As the banner of rebellion;
It is because of your head
On your harmless body
That all the disastrous tempests rise
Across the oceans.

Why must you like the mountain slopes
To be covered with fresh grass;
And the rivers
To be flowing across the plains?
Why must you like
The hearts of the forests
To be throbbing with delightful songs,
And the lands to be enlivened
By joyful diversions,
And the air bedecked
With happy flights of birds?

Why must you watch, With a heart pure and serene, The shadow of a roaming cloud, The passing messenger of the Spring, On the mirror of a lake?

Your head on your harmless body
Is not the very order of the universe;
If your head be cut off
From your harmless body,
The world would not care at all.

If you open your eyes
And look at the people with feeling;
If you give them a message of peace;
If you arrive somewhere with love,
And leave some purity behind,
It is then that the order of the universe
Begins to collapse.

There are Salomes everywhere:
Dancing in the veil of gold,
Dancing on the scene of blood:
A goblet of wine is raised
And down comes the plague!
A name inspires awe and horror,
The lord of madness.

John, John!
O the Lamp of the Adam's Children!
Eyes are awaiting,
Everywhere eyes are awaiting
To see baptised with your blood
The Baby Earth,
This prosperous, gleeful, foul glutton!

باری، کلام تو نه آیه های مبهم خاموش است محبوس در کتابهای مقدّس، نه جای جای، هر از چندی

آری، تو با نور و رنگ سخن می گویی؛ خاموشی تو سیاهی است.

از نای منجیانِ گمشده آوازی!

گاهی که من آسوده،

بر لبِ جوباری تنها نشسته ام، و پای من،

برهنه،

در آب بوسه های خنک می نوشد، آن زمزمه که می شنوم،

از توست.

گاهی که باز تنها در جنگلی شکفته گشت و گذاری دارم، و عطرهای خوشِ جاودانگی

در سینه با نفسم

می آمیزد، آنجا تویی که در آوازی با صدهزار نغمهٔ شیرین در وصف این بهشت که هرگز بی ما نبوده است.

امّا همینکه می اندیشم،
امّا همینکه سخن می گویم،
این عالم بزرگ تورا
آشفته می کنم:
چندانکه خود صدای تو را دیگر

نمي شنوم!

## **THY WORDS**

For Ali O Esfahani

Thy words are not silent signs Caged in the pages of the sacred books; Nor are they voiced,

here and there,

By the lost saviours.
Thou speakest by light and colours,
And darkness is Thy silence.
Sometimes Thou murmurest
When I am sitting by a stream,
My bare feet drinking
The cool kisses of water.
And sometimes Thou singest
With thousands of melodies,
All blissful messages
Of a paradise never lost,
When I am walking alone
Through a forest,
Breathing the scents of eternity.

Only when I think and talk Thy whole universe Falls into confusion And I hear Thee no more.

# نماز عشق

می آید از میانهٔ جنگل سرشار از محبّت باران،

امّا

با خشم زلزله.

در چشمهای او دیداری از شکوفهٔ آتش در چشمهای آب.

در ذهنِ او هنگامهٔ دمیدن صد بیشهٔ گوزن. با هر فرود آمدن گام جنگی بزرگ، وَ ز كُشته

پُشته پُشته

فرو هشته در نشئت ِعميقِ همآغموشي.

مي آيد از ميانهٔ جنگل با تبخترِ عاشق؛

معشوقِ او، گوزن،

\_ در چشمها طلوع سادهٔ آزرم آمیخته به سایهٔ وحشت-با انتظارِ آمدنش سخت بيقرار.

اینک: چنگالِ قهر و سینهٔ مقهور؛ اکنون نماز عشق در آستانِ قدسِ طبیعت!

150.

## THE PRAYER OF LOVE

He walks through the forest Brimful of the affection of rain, But with the wrath of earthquake.

In his eyes the vision of the blossoms of fire Reflected in the eyes of water.
In his mind
The tumult of a sudden growth
Of a hundred forests of deer.

With every footfall of his A great battle fought, And of the bodies of the slain Heaps and heaps left behind, All in a deep ecstasy of coition.

The general of the wild
Is coming through the forest
With the pride of a young lover,
And his beloved, the deer,
In her eyes the simple dawn of shyness
Mixed with the shadow of fear
Terribly restless for his arrival:
Behold!
The claws of the conqueror
And the heart of the conquered;
Now:
The prayer of love
In the temple of nature.

بگذار من اینجا، کنار چشمه، به ناخن نام تو را بر ساقهٔ درخت بنشانم.

نه، نه، نیاز نیست؛ دیروز من برهنه رفتم میان چشمه نشستم؛ اکنون هر برگ این درخت تصویری از من است.

# **NAME**

- Let me carve your name On the naked bark of the tree By this limpid spring.
- No, there is no need of that! Yesterday, for a long time, I sat naked in this spring, And today Every leaf of the tree Is an image of me!

# گريز

اینک من و نظارهٔ پروانه ای سپید بر پله های قصر زمرّد؛ اینک من و گریز.

آه، ای پرندهٔ پنهان در کوچه های عطر و طراوت، آوازهای پاکِ تو آیا بانگی ست تا که من آیم برون زِ محبسِ تاریک خویشتن؟

## **ESCAPE**

Here I am, watching a white butterfly On the stairs of an emerald palace, Here I am, on the way of escape.

Oh, you the invisible bird
In a cool fragrant nook
Of the green tower of seclusion,
Is your pure song
An awakening call for me
To break out of the dark prison
O the Self?

# سنگ پشت

# به دکتر هوشنگ دولت آبادی

در صبح روشنی که هوا را می خواهی از کرانه تا به کرانه در یک نَفَس، چو آب بنوشی، بر سبزه های شسته به شبنم آرام می روم.

> یک سنگ پشتِ خُرد -بالا گرفته سر به نظاره-آرام می رود.

تا می رسم به او، سر را شتابناک فرو می برد به لاک، گویی که قلوه سنگِ دُرشتی ست: دیگر نه جنبشی، نه گریزی.

آهسته می نشینم و می گویمش به مهر:

«با من بیا، برادر کوچک،
تا پای تپّه، آن طرف پل،
من می روم به کلبهٔ دهقان
یک جام شیره تازه بگیرم.»

او دعوتِ مرا جواب نمی گوید؛ سنگی ست سرد و سخت بر سبزه های روشنِ نمناک؛

من پیش او نشسته، نگاهم در انتظار: مَردی غریب، گمشده،

غمناك.

شاید که سنگ پشت باور نمی کند که فریبی نیست؛ از نفرتی نهفته در آزار مانده است؛ باور نمی کند.

## **TURTLE**

#### For Dr. Houshang Dowlatabadi

In a bright morning
When you want to drink
All the air in the space
In one draught,
I am leisurely walking
On the dew-washed grass.

A small tortoise With its head held high, Looking right and left, Is leisurely walking On the dew-washed grass.

The moment it feels my presence, It stops, Immediately hiding its peculiar head Inside its peculiar shell, Turning to a giant pebble, With no life to move, no reason to escape.

Gently I sit near it, saying with love:
"Come with me, little brother,
Across the bridge
To the foot of the hill.
I am going to the farmer's cottage
To get a bowl of fresh milk."

It doesn't want to respond to my invitation, It is a cold, hard piece of stone, Fallen on the dew-washed grass. I am sitting in front of it With waiting eyes: A outsider, lost and sorrowful. Perhaps the tortoise does not believe That no deception is intended; It seems to be agonized by a hidden hatred; It does not believe.

# ستارهٔ آبی

او، آن ستارهٔ آبی،
آتش به آبهای روان زد؛
بینایی را
از چشمه ها گرفت؛
آوازِ سبز را
در سینهٔ تپندهٔ جنگل
خاموش کرد؛
او رفت.

این او که بود؟ چرا رفت؟

او چشم بود، یک یا دو چشم آبی روشن، دریا نه، آسمان پاک و درخشان نه، یک یا دو چشم بود با عمق ِ هولناک ِ ندانستن، با رنگ رازهای نخستین.

> بر من گشود سیلابهای آتشِ آبی، افتادم از کرانهٔ تنهایی در بیکرانِ وحشیِ اعجاب.

> > آنگاه رفت؛ پنداشتی نبود و نیامد.

## THE BLUE STAR

She, the blue star,
Set fire to all flowing waters;
She blinded the eyes of the springs;
She silenced the green songs
In the beating hearts of the forests;
She went away.
Who was this She?
And why she went away?

She was nothing but an eye,
No, two eyes,
Two bright blue eyes.
Not the sea, nor the pure, luminous sky,
But only two eyes,
With the depth of innocent emptiness,
With the colour of primeval mysteries.

She opened to me Floods of blue fire, And I fell off the summit of aloneness Down the wild infinity of astonishment.

And then she went away; As if she had never appeared, Had never existed.

# شب در آیینه

در گردباد شب - آن رقصِ ناپدید سیاهی-بی حسرت ستاره و مهتاب، با خواب

مي روم.

اکنون که راهها و افقها را شب برچیده است، اکنون که آبها و غزلها دیگر شتاب و شور ندارند، من سایه وار در قعر آینه می ریزم: با هرچه بود بیگانه؛

از هرچه هست

گريزان.

۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۸

## NIGHTE IN THE MIRRORE

In the tornado of night,
- The invisible dance of darkness —
With no regret for the moonlight and the stars,
I surrender myself to sleep.

Now that the roads and the horizons
Are all obliterated by the night;
Now that the streams and the songs
Have lost their flows and passions,
I let myself fall,
Like a shadow,
Into the depths of the mirror:
A stranger to everything that had existed,
Escaping from everything that exists.

# حقيقت

من بودم و نبودم، غمگین و شاد، بیدار و خواب

بودم.

آن ناپدید آمد، ناگاه در نیمه های شب عریان و بی نقاب آمد.

با آنکه دیدمش،
با آنکه در تبسّم اوّل
بوسیدمش،
تصویرِ مهربانیِ او را
هرگز،
هرگز،
هرگز به یاد ندارم؛
دارم اگر به یاد،

از يادِ خود نهاد،

ندارم.

من خالی ام از او، سرشار از تمامیِ سرشاری؛ حرفیم نیست،

ساكتم از بسياري.

۲ مهر ۱۳۴۸

# **TRUTH**

I was in existence and was not; Sad and happy, Awake and asleep I was.

And all of a sudden,
In the middle of the night
Came the Invisible,
Naked and without masks she came.

Though I saw Her, Though I kissed her at the first smile, I have never,

never,

been able to remember

The slightest glimpse
Of the image of Her affection;
And if I remember anything,
I bears nothing of what She left of Her memory
In my heart.

Now I am empty of Her, But have the eternal perfection in me. I say nothing, And remain silent Because I am the universe.

آفتاب،

در میهمانیِ بزرگِ تو،

ای مهربان،

زنبورها چه شاد،

چه بی پروا

می گردند.

در این خرابِ شگفت آباد

خوانِ نعمت اگر هست

بيدريغ،

تو دارى:

گسترده بر کسانِ ناکس،

بر ناكسان كس.

من هم اگر شقایقِ ناچیزی می بودم،

در جمع صد هزار شقایق،

با اعتماد،

بي توقّعِ هيچ اعتماد،

مي توانستم

در چشمشان نگاه کنم،

و قلبهای روشنشان را ببینم،

زيراكه هيچ شقايق

در بین آینهٔ چشم

و چشمه های پُر محبّت ِ قلب

اندیشه در کمین ننشانده ست.

هرجا که می روم، با هرکه می نشینم، این شک مرا

شرمسار می کند،

آزار می دهد

که شاید

این نیز در عسل

زهری دارد

كه مرا خواهد كُشت.

۲۴ آذر ۱۳۴۸

#### **SUSPICION**

O Sun, The loving one, In your great glorious feast How happy,

how careless

the bees

Fly around!

If there is a bountiful table
In this ruin of a wonderland,
It is only yours,
Free to be enjoyed by all,
Whether the humble of exalted spirits,
Or the haughty of vicious minds.

If I were a lowly red poppy
Among a hundred thousand other red poppies,
The I also could look into their eyes,
And see their shining eyes,
With absolute trust,
Without any expectation of trust,
Because non of the red poppies
Has ever had a thought,
Sitting in ambush
Between the mirrors of the eyes
And the spring of the loving heart.

Wherever I go,
With whomever I associate,
There is always this suspicion,
With shame and agony,
That perhaps
This one has also mixed his honey
With a poison that is going to kill me.

# شب، ای شب

شب، ای در پناهت من آوازی از آن سوی بیداری، آرامشی پاکیزه و سنگین، بی شعلهٔ پُر دودِ بیماری.

آن سوی تر،
در آن سوی دریای بی سویی،
در قایقی بی بادبان
بر پهنه ای بی موج،
خود بودنی آسوده در دنیای خود پویی.

آن سوی تر

نزدیک ِ روییدن؛

وزنِ تپشهای ستاره،

بینایی ِ گستردهٔ آب،

آوازِ بی صوت هوا را

دیدن، شنیدن.

شب، ای منِ بی لحظه های عاجلِ من، از روز می آیم، اینت سر و اینت دل ٍ من.

۲۰ مهر ۱۳۴۹

### **NIGHT, O NIGHT**

Night, O Night, With you as my shelter I am a voice from beyond wakefulness; A pure, deep serenity Free from the smokeless flame of affliction.

Further beyond, Beyond the ocean of beyondlessness, In a sailless boat, on a waveless expanse: A peaceful being-oneself-ness In the world of self-voyage.

Further beyond, near the cosmic murmur, To see and hear The pulsation rhythm of the stars, The vast vision of water, The voiceless singing of the air.

Night, O Night,
You are my I-ness but free
From the burden of my fleeting moments;
I have come to you
From the harsh realm of Day:
Here is my head,
Here is my heart,
O Night!

# در چادرِ شب

شب با صفای شبنم بر برگهای شبدر، در چشمهای روشنِ شبگونش ریخت؛ عطرِ هزار بوسهٔ نشکفته از یاد پُر حرارتِ آخوشی در جویبارهای خُرٌم خونش ریخت.

انگشتهای او بیقرار، با پاکی ستایش در جست و جوی طعم گریزان، آن جنگلِ سیاه پریشان را گشتند؛

پاهای او برهنه با اشتیاقِ جفتِ خیالی، در باغهایِ بسترِ خالی، پر چینه های سبزِ بهاران را گشتند.

طعمِ گریخته از لب به دل، از دل به تنگنای کشاله لغزید؛

> یک قطرهٔ سپید از آن شرابِ داغ در التهاب مست پیاله

آهی کشید، غلتید بیقرار، خود را میانِ چادرِ شب پیچید.

۲۸ شهریور ۱۳۴۸

#### IN THE VEIL OF NIGHT

The night poured into his jet black eyes
With the pure tenderness of dewdrops
On the fresh leaves of clover;
The scent of a thousand unbloomed kisses
From the fervent memory
Of a coital embrace
Began to flow
Through the animating streams of his blood.

His restless fingers,
With the innocence of worship,
In search of that elusive taste
Struggled through the black forest of confusion.
His bare feet,
With his wild yearning for the illusory mate,
Wandered across the green valleys of the spring.

The elusive taste
Trickled from his lips to his heart
And from his heart
To the crevices of his groins;
And just then
A white drop of the burning wine
Fell into the intoxicated glow of the goblet.

He gave a long sigh And wrapped himself In the blanket of the night.

## دختران حوّا

مادرم حوّا را می نوازم به سلامی دیگر؛ گوهرِ جادوی زن بودن را در او می ستایم به کلامی دیگر.

من به او می گویم:
«دخترانت همه بر محور انگشت عسل حلقهٔ مهر مرا می گردانند؛
همه در صبحدم عریانی
از شکوفایی تن
در طربناکی بسترهاشان
عطر آغوش مرا می افشانند.»

من به او می گویم: «همهٔ پستانهاشان

يك قطرة شير،

همة لبهاشان

یک جرعه شراب،

همهٔ رانهاشان

یک بسترِ گرم؛ از نگاهِ آنان می خیزم به درون، از نگاهِ آنان می ریزم به برون، در نگاهِ آنان کاهکشانها را می شمرم، در نگاهِ آنان از کاهکشانها می گذرم.»

مادرم حواً را مي گويم:

«دخترانت چه شکوهی دارند! من به دل شیفتهٔ کوهستانم: چشمه ساری روشن، تپّه ای خُرّم، درّه ای جنگل وار، و هیاهوی ِ زنبوران،

در شبنمِ اشكى،

در مه ِ اندوهي دارند.»

دخترانت همهٔ شادیها را

۲۸ مهر ۱۳۴۹

#### **DAUGHTERS OF EVE**

I honour my mother, Eve, With a new greeting; I admire in her The magic gem of womanhood In a new tongue.

I say to her:

"All your daughters
Turn the ring of my love
Around their honeyed fingers;
Their blooming bodies,
In the beatitude of their beds,
Emit the scent of my embrace
At the dawn of their nakedness."

I say to my mother, Eve:

"All their breasts

one drop of milk;

All their lips

one draught of wine;

All their thighs

one warm bed.

Through their glances I slide into them,
Through their glances I pour out;
In their glances I count the galaxies,
In their glances I journey across the galaxies."

I say to her:

"How elegant, how delightful are
The shapes and airs of your daughters:
I am fascinated with the highlands:
A limpid spring,
A verdant hill,
A forest valley
And the entrancing hums of the bees:
Your daughters bear all the blissful joys
In the dewfall of tears,
In the dark mist of sorrow".

## تقديم به خواهرم مريم

کودک گهی به هر نَفَسِ گرم از قوطیِ شکفتن و پژمردن صدها ستارهٔ کوچک را از ظلمتِ نهفتهٔ صابون آزاد می کند.

بی هیچ ابتکارِ خدایی تا کهکشان و کاه پدید آرد، یا آفتاب و آفتِ گندم، خود را به چند دسته حبابِ ستاره گون دلشاد می کند.

هر گوی روشنی که تواند در ذهن، یا فضای لایتناهی یک لحظه یا همیشه به گردش آید، رمز شکفتن عالم را شاید فریاد می کند.

### **BUBBLES**

### For my sister Maryam

A little boy,

sometimes,
With his every warm breath,
Sets hundreds of tiny stars free
From the hidden darkness of the soap
In the box of blossoming and withering.

With no such divine power As to create the Milky Way and the Mildews Or the Suns and Serpent, He amuses himself With a few flocks of star-like bubbles.

Any bright globe that can revolve In our mind or in the infinite space For a moment or for ever, Is, perhaps, revealing The mystery of how the Universe Burst into blooms.

# با این شکوه

## برای پری کیانوش

دستی بر سینهٔ تپنده، دستی تا شاخسارِ سیب گشوده، از جامه های وسوسه تا زیرِ پوست برهنه، در آفتابِ درد نشسته، با این شکوه در انتظار باش.

از راه می رسم،
با گردباد دویده،
از دشت انتظار گذشته،
بی خدعهٔ تفکّر،
بی اعتبار تاریخ،
دل در زلال باران،
پا در نشاط خاک
از راه می رسم،
در انتظار باش.

از آسمان نیامده ام، لیکن با چشم آبگونهٔ او می بینم؛ دستارم از طلوعِ معجزه خالی ست، امّا به دستها در موسمِ نوازش

اعجاز مي كنم.

از آیه های سادهٔ وحشی، و ز سوره های گیج مسجّع نیز چیزی که ناز خاطر بیدارت را با وحشت امید بیازارد، در خاطرم ندارم.

نه خوابساز در سایهٔ گشاده زبانی، نه گُنگِ خواب دیده در آفتابِ زردِ تأمّل، من برگ وار می آیم، برکنده،

تسليم باد،

شاد از این شورِ برگ واری

بر خاك؛

امّا به لب اگرم گاه

زمزمه ای هست قصّه وار،

از نایِ من می آید، نه با نوایِ من، بی ناله،

بی پیام،

در گذر از عشق.

در انتظار باش، ای گلِ وحشی؛ عطرِ تو بود و باد که آورد این برگ وار را

از ابتدای یاد تا آستانِ خُرّمِ نسیان.

در انتظار باش.

150.

#### IN THIS GLORIOUS STATE

#### For Pari Kianush

One hand laid
Over your beating chest,
Another stretched
Towards the ripest apple on the tree,
Of all the clothes of temptation
Naked down to beneath the skin,
Sitting in the sun of sufferings,
In this glorious state
Wait for me!

I will arrive,
Having raced with the hurricanes,
Passing through the deserts,
Free from the deceit of Thought,
Free from the weight of History,
My heart with purity of the Rain,
My feet on the joys of the Earth,
I will arrive;
Wait for me.

I have not descended from the Heaven, But I see with its blue vision; My handkerchief is empty of dazzling Miracles, But in the season of kiss and caress I can make true miracles!

My memory is clear
Of all those simple, savage verses
Of all those frivolous rhymed revelations,
Which could venomously hurt
Your luminous tender heart
With the anguish of hope.

Neither like a dream maker By the magic of eloquence, Nor like a dumb woken with dreams In the yellow sun of meditation; I will come like a leaf, Detached, Surrendered to the wind, Feeling blissful of being like a leaf, Full of passion of the earth.

But if sometimes my lips Murmur something of a tale, It comes with my voice, But not with my tone, With no grievance, with no message, In my passage through love.

Wait for me,

O wild rose!
It was your scent with the wind
That brought me, like a leaf,
From the rise of memory
To the blessed threshold of oblivion.

Wait for me.

# تنهايي

آن زمانی که میان یاران
می نشینی به شنودن،
گفتن،
لیکن از هیچ زبان
به دلی نیست رهی،
و تو این را می خوانی در هر نگهی،
راستی را، تنهایی
چه شکوهی دارد!
راز دریا و سپهر و جنگل
همه را در شتواری کوهی دارد!

### **ALONENESS**

In those hours when you sit among the friends Listening and talking,
And there exist no relations
Between the tongues and the hearts,
And you can read this clearly in their eyes,
It is then that you say to yourself:
"Oh, how glorious is aloneness!
With the integrity of the mountains,
It harbours
All the secrets of the seas,
The skies and the forests.

## داستانها

هر آدمیزاد،
فرزندِ یک بقّالِ ساده در نشابور،
یا وارثِ سلطانِ صنعت در نیو یورک،
از لحظه ای که از رَحِم بیرون می آید
تا می شود از خویشتن آسوده در گور،
هر ساعت از دورانِ عُمرش داستانی ست
که هیچ داستایوسکی یا بالزاکی
نتواند آن را در کمالِ واقعیت باز گوید،
زیرا که هر انسان برای خود به تنهایی جهانی ست.

با این همه انسان که بودند،
هستند و تا مرگ ِ زمین خواهند آمد،
بیش از شمارِ اختران در کهکشانها،
آیا کسی در فوق ِ هستی
دارد خبر از چند و چون ِ این جهانها؟
می خواند آیا
این داستانها را یکایک
با دقّت ِ خواننده ای آگاه و نقّاد؟
گر هست این کس،

وای، وای از بازی ِ او!

گر نیست،

از پوچيِ ما فرياد، فرياد!

۱۱ ژانویه ۱۹۹۰

#### **STORIES**

For every man on earth:
The son of a simple grocer in Nishabur,
Or the heir to the King of Wealth in New York,
From the moment he comes out of the womb
To the moment he is set free from himself in his grave,
Every hour of his life is a story
Which no Balzac or Dostoyevsky can describe
In all its true reality,
Because every man in himself is a complete world.

With all the men who lived and died,
And all the men who are living now,
And all the men who will come live
Before the death of earth,
More in number than all the stars in all the galaxies,
Is someone there
Above and beyond the whole universe
Who is aware of everything
In the life and lore of these worlds?
Does he read their stories one by one
With the attentiveness
Of a knowledgeable, critical reader?

If there is such a one,
Then, whit this absurd amusement,
Woe to him!
And if there isn't,
Then, with all this absurdity,
Woe to us!

# بر ضد خویشتن

من،

فرزندِ ناخلفِ مصروع،

در جلوه گاهِ زن

خوش خورده ميوهٔ ممنوع،

ناگاه

بر ضدِ خويشتن

جنگی عظیم فراهم کردم؛

با نفرت از «همه بودن»

خود را

از جمع آن همه كم كردم؛

«تنها» شدم،

غریب و خسته و بی نام،

وُ آنگاه نامِ خويشتن «آدم» كردم.

### AGAINST ONESELF

I,

The epileptic disgraceful Son, Fascinated with Woman, Having eaten the Forbidden Fruit With over-enjoyment, Suddenly started a great war Against myself. In disgust of being "One Among All",
I decided to subtract myself From their Sum Total. Then I became the "Odd Single One", Lonely, exiled, and exhausted, And called myself Adam.

### امّا من...

من در این لحظه

با اطمينان خدا

و مُداراي شجاعانهٔ انسان

مي گويم:

آسمان بی خبر است

از تب تجربه هایی که مرا

خستگی داد و تحمّل آموخت،

و زمین هم غافل

از دلاشوبهٔ آن بیم که من

از تھی مھری رفتارش دارم

در زمانی که مرا در رحمش خواهد سوخت.

ريزشِ دندانها،

موها،

كاهشِ شعلة بينايي،

عجز يا سركشي زانوها

که نمی خواهند قدمها را دیگر

يكنفس بشمارند،

و شبيه اين دزدان

پنهان درخانهٔ من بسیارند.

زخمهای زشتی که زمان

می گذارد بر همه کس

از کسی پنهان نیست؛

مرگ هم،

می دانم

که گریزی از آن نیست.

امّا من از منی می گویم که از این دردها،

ناچاريها،

هرچند

سخت آگاه،

سخت ناخرسند،

سخت هر لحظه در آزار است،

وَ از این چهرهٔ چرک آیینِ حیات

سخت بيزار است،

باز،

فارغ از اینها انسانی ست

که فراتر از ملکوت

بی گزندی از سیرِ زمان،

بی نیازی به پذیراییِ گیرایِ مکان،

با خدا پروازی دارد ُگاه

تا...

!oT

#### BUT I...

In this moment,
With God's certainty
And with the courageous patience of Man,
I say:
"The Sky is unaware
Of the agony of the experiences
That have tired me out
To teach me endurance;
And the Earth is ignorant
Of the nausea that overwhelms me
When I think of the unkindly way
She will burn me in her womb.

Fall of the teeth and loss of the hair;
Flickering out of the sight of eyes;
Weakness or rebellion of knees,
Seen in their refusing to constantly count the steps;
And these are only a few
Of so many plundering lodgers in me.

The hideous wounds given by Time to us Are well known by all of us; And as for Death We all well know that from it There is no escape. But I am talking of the "I" That though He is too well aware Of these inevitable pains, Of these predestined disasters, And deeply disgusted, Tragically tormented by them all the time; And though sometimes he wants to spit At this foul face of Life, Yet, in absolute freedom from all these, He is a Man who, Who, far beyond the Celestial Kingdom, Safe from the fatal strikes of Time, Needless of the attractive hospitality of Space, Now and then with God he flies, A flight as high As... Sigh!

برای پری

به باغ سينهٔ مز

دل

گلی ست سرخ در انتظارِ شکفتن،

بهار،

آن مهربانِ سبز

كجاست؟

در این سیاهی ساکن

که باد یخ بسته ست،

میانِ پلک زدنهای آفتاب

فرشتهٔ آب

با چنگ ِبلورينِ ابر، ترانه خوانِ سبز کجاست؟

اگر سخن

به باغِ سينهٔ من

امید نبارد،

دلم

که یک گلِ سرخ است

در انتظارِ شکفتن،

به خشكُسالِ سكوت

چگونه تابُ بيارد؟

سخن بگو،

مگو که فصلِ پژمردن آغاز گشته است؛ به باغ سینهٔ من هوای داغ شکفتن باز گشته است.

1380

#### **RED ROSE**

#### For Pari

In the Garden of my bosom
My heart is a red rose
Waiting to bloom;
Where is the green gracious god,
the Spring?

In this still darkness

that the wind has frozen,
Where is the playmate of the Sun,
The Angel of Water,
The green songstress,
With her harp of crystal strings?

If words would not rain hope
In the garden of my bosom,
How can my heart,
The red rose
Waiting to bloom,
Survive this drought of silence?

Talk to me;

Do not say that the season of withering Has already began.
The hot passion for blooming Has filled again
The air in the garden of Bosom.

# خار و مروارید

### برای بهمن فرسی

غم خود را اگر در دل نگهداری، از این پنهان زهر آلود به هر یک لحظه صدها خار خواهد رُست؛ دلت را با غم پنهان مکن، ای دوست، زخمستان.

بيا،

من دل نه،

دریایی صدف دارم!

به من ده هر غمی داری

و در دیدار دیگر

از منِ غمخوار

برای زینت ِ شادیت

مرواريدها بستان!

1390

### THORNS AND PEARLS

#### For Bahman Forsi

If you hide your sorrow in your heart, From this hidden poison seed, At every one moment, Hundreds of thorns will grow: Don't let your heart be turned Into a land of wounds With your hidden sorrows, my friend.

Come,
I have, not a heart,
But a sea of oysters!
Give me all your sorrows,
And next time we meet,
I'll give you, my friend,
Thousands of pure pearls
To adorn your joys with them.

# آن دوره گذشت

حیف، آن دوره گذشت

که در آبادیِ ما خورشید نمی کرد غروب تا کلاغان همه با خاطرِ آرام به خانه برسند؛

پدران از سرِ کار

خسته،

امّا خرسند و سرافراز،

دستمال روزی در دست،

پُر از پیروزی

به چراغانیِ آن سلطنتِ شادِ شبانه برسند.

ما در آن دورهٔ خوب

ماهِ نو را بر سبزه و آب

مى ديديم؛

و همان شب

بر اسب سفید

دخترِ شاه پریان را در خواب

مى ديديم.

بچّه ها

خوب به خاطر دارم-

بی نیازی به حکایتهای شیرین یا قلقلکی

مى خنديدند؛

از كنار جوها خُرفه،

از دور و بَرِ ماه

ستاره می چیدند.

حیف، آن دوره گذشت، دیگر اکنون

خورشيد

در طلوعش بی آواز،

در غروبش تنهاست.

شب که می آید

هر کس

خسته از امروز وُ

هراسان از فرداست.

1390

#### THOSE DAYS ARE GONE

Alas, those days are gone
When the sun never set in our village
Until she was sure that all the crows
Had reached their homes
Without haste of fear,
With all the peace of heart,
And all the fathers had returned from work,
Quite tired, but content and proud,
Carrying the bags of sustenance, full of success,
To open the illuminations of the nightly kingdom.

In those good old days
We used, as a ritual of good luck,
To cast a glance at greenery and water
Before watching the first crescent of the new moon;
And during the same night
We would dream of riding on a white horse,
Meeting the daughter of the Fairies' King;
And I well remember
That the children laughed and laughed,
Without the need of funny anecdotes
Or being tickled by a playmate,
Picking water purslane
At the edge streams,
And plucking stars from the garden of the moon.

Those days are gone, Alas!
Now the sun rises without joyful songs,
And she is lonely when it sets.
Now when the night comes
Everyone is tired of today
And in apprehension of tomorrow.

گله ای می گذرد؛
آسمان آبی شفّاف دلاویزی دارد؛
چشم من
دریایی آرام است؛
کشتی نور در آن
تا ساحل شب
سفر سحرآمیزی دارد.

گله ای می گذرد؛ عطرِ سرشیر و علفهای بهاری در مشامم ریخته است؛ قصّه های مادر با طعمِ عسل، پنداری با هوا آمیخته است.

گله ای می گذرد؛ و شبان بی دغدغه با نی لبکش پریان کوچک را پرواز می آموزد؛ در ته چشم سیاهش کلبه ای هست پُر آرامش و جاروب زده که در آن،

> بی دود، اجاقی می سوزد.

گلّه ای می گذرد؛

من که از شهر آمده بودم

تا تنها باشم،

ديدم اينجا با مهر

گو سفندان وُ

شبان وُ

سگ ِ بی آزارش می گویند:

روزِ خوبی ست،

در تماشایش

با دلِ فارغ

ميهمانِ آنها باشم!

### **VIEWING A VILLGE**

#### For my artist daughter, Katayoon

A flock of sheep passes by; The sky's blue dome Has a soul soothing glow; And my eyes are a calm dreaming sea On which the boat of light Has a mythical voyage to the coast of night.

A flock of sheep passes by; My nostrils quiver With the sweet smells of raw cream And the spring grasses; It is as if my mother's tales, With their taste of honey, Have mixed with the air.

A flock of sheep passes by,
And the shepherd, in peace with himself,
Is teaching the little fairies how to fly
With the voice of his flute;
There is a cosy cottage
In the depth of his black eyes,
Well swept and peaceful,
Where a smokeless fire is burning in the hearth.

A flock of sheep passes by;
And I, who have come here from the city
To be alone by myself,
Now can clearly hear
That the sheep, the shepherd,
And his harmless dog are saying to me:
"It is a fine day!
In watching and enjoying it
Be our guest!"

## وسواس

شب بود و شب، خاموشی و وسواس و وسواس؛ من در میان سایه ها، تنها، وردی کهن را زیر لب تکرار می کردم.

چشمانِ من گویی جدا از من، با قیرِ شب در آتشِ حیرت آهسته می شد آب؛ من همچنان در دیدنِ نادیدنی اصرار می کردم.

گاهی چو کوهی می شدم، سنگین و گاهی ناچیز تر، خیلی سبکتر از پَرِ کاهی.

احساس می کردم که انبوهی غبارم در چنگ بادی می روم، بادی پریشان، افشانده در تالارِ نابیناییِ شب، بی زحمتِ گامی سپهر بیکران را می سپارم.

> امّا دمی دیگر ناگه به زندانِ درونم باز می گشتم، پُر می شدم از وحشتِ اعصارِ اندیشه، با گردشِ تاریخِ خود آغاز می گشتم.

شب بود و من، من بودم و تکرارِ یک حرف: «هستم؟ اگر هستم، چه هستم؟ در پهنهٔ شب سایه ای گم از گمانی؟

یا آنکه یک آیینهٔ بیدارِ مرموز پُر از تصوّرهای رنگین ِجهانی؟ نه، نیستم، این گفت و گوی ساکت ِ شب با سکوت است! امّا اگر من نیستم، پس کیست اینجا، از شب جدا، در دام خاموشی گرفتار؟»

چون خسته می گشتم از این آشفته گویی، با وحشتی می گفتم: «ای وسواس، یک دم، یک دم منِ آشفته را آزاد بگذار!»

#### **ANGST**

It was night,
Night and silence,
Night and angst, angst, ANGST;
And I, alone and surrounded by shadows,
Was reciting an ancient chant, in a hushed voice.

It seemed as if my eyes,
Outside and independent of me,
Were slowly melting with the tar of night
By the fire of bewilderment,
Yet I persisted in trying to see the unseeable.

In one moment I became heavy as a mountain, And in another lighter and much smaller Than a piece of straw.

I felt as if I was a cloud of dust, Carried away by a wild wind, Scattered in the night's abyss of blindness, Travelling across the infinite firmament, With no need to take a step.

But a moment later,
I suddenly returned to the prison of the self,
And filled with the horrors of eras of Thought,
I began my existence
With the movement of my own History.

It was night,
And I was with the night,
And I was all the repetition of one question:
"Do I exist?
And if I exist, what am in my essence?
Am I the lost shadow of an idea
In the boundless expanse of the night?
Or a mysterious wakeful mirror
Filled with the multi-coloured illusions
Of an imaginary world?
No, I do not exist!
This is all nothing but
The silent conversation of the Night with the Silence!

Bu if I do not exist, Then who is this here, Outside and independent of the night, Fallen in the snare of silence?"

When I could no longer continue
These tiring absurd thoughts,
I would say again:
"Let me, O Angst, be free for a moment
From your torments;
Let me alone!

# ستايشِ بلوط

برای پسرم، کاوه و همسرش آنیا

به زيرِ گنبدِ سبزِ بلوط که بانگئِ پیروزیش به سقفِ گیجِ معابد ترک می اندازد، گرفته تكيهٔ مُطبوع از آن ستونِ خرّم اطمينان كه استواري ايمان را به شک می اندازد، نشسته ام خاموش: به سر فضای لایتناهی، به دل همه گوش.

چه می شنوم؟

که در من زبانِ گفتن نیست؛ وَ گر بگویم، بلوط می گوید،

كلام از من نيست!

### WORSHIPPING THE OAK

#### For Kaveh and Anja

Under the green dome of the Oak
Whose cry of triumph cracks
The vertiginous ceilings of all temples,
With my back leaning, with a feeling of joy,
On that living pillar of confidence
Which throws into doubt
The steadfastness of faith,
I am sitting in silence:
In my head the infinite space,
With my heart all ears.

What am I hearing?
Don't wait for an answer,
Because I don't have the tongue for it,
And if I say anything,
It is the Oak that says it,
The words are not mine.

# كوچ مرغابيها

برای فریبرز و روحی خروشی

كوچِ مرغابيها

با همهٔ زیبایی

بسیار مرا غمگین کرد؛

خطّ پروازِ آنها

بر رواقِ آبيِ عرفان

غزل آزادی بود،

اهتزازش زخمه به تاری پنهان می زد،

بیرقِ شادی بود،

ناگهان

به من اندیشهٔ تلخی را

تلقين كرد:

ديدم آنها،

مرغابيها،

چه سبکبار،

جه آسوده خیال و بی پروا

در سفرند؛

بی گذرنامه،

بى تشويش

از فرازِ هر مرزی،

هر گمرکِ هول انگیزی

می گذرند.

پهنهٔ خاک،

ميانِ دو طلوع و دو غروب

وطنِ آنهاست؛ هرکجا آب و هوا خوش باشد و محیط و فصلش مطلوب، زندگانی آنجاست!

همه جا
آب و خورشید و گیاه
همزبان مرغابیهایند؛
آه،
هیچ جا مرغابیها

نه بیگانه،

نه تنهایند.

1484

#### THE MIGRATION OF DUCKS

### For Fariborz and Rouhi Khoroushi

The migration of ducks, With all its mysterious beauty, Made me deeply sad.

The line of their flight in flocks
On the blue arch of illumination
Was an ode to freedom;
And their vibration,
Plucking on a hidden string,
Was the flag of felicity;
Yet, suddenly they pierced my mind
With a gloomy thought.

Watching them, I said to myself: How lightly, How tranquilly, How fearlessly they travel! Without any passports, Without any anxiety, They pass over every frontier, Every fearful customs stations. The expanse of the earth, Between two sunrises and two sunsets, Is their homeland, And wherever the weather is fine And the environment desirable, It is there where life is waiting for them. The sun, the waters, the plants They all speak in the ducks' language. Oh, nowhere are the ducks helpless, lonely strangers!"

سر فرو برده میانِ شانه ها، پیداست در سکوتِ کوچه ای تاریک، پایِ یک دیوار، سایه ای مبهوت از یک مرد.

پنجره بسته ست، هرچه با این کوچه و این خانه و این مرد، خاموش است، مرده وار و سرد؛ چشم ماتِ شیشه ها باز است، امّا کور و بی احساس؛

> نیست پیغامی، نیست حتّی یادبودی مانده از نامی در نگاه گُنگشان بیدار.

سایهٔ امیدوارِ مرد سر می افرازد، چشم می دوزد به چشمِ پنجره، مشتاق، گوییا اندیشه ای خاموش با لبانش می خورد پیوند.

«پشتِ این دیوار، پشتِ این تاریک روی روشنی آغوش، پشتِ چشم خفتهٔ این پنجره ی بیدار،

شاید هست، آری هست.»

مرزِ پندار است این دیوار، پردهٔ افسونِ پندار است؛ لحظه ای دیوار و آنگه لرزشی قهّار، آه، آوار است!

#### **COLLAPSE**

For M. Omid

With his head sunk between his shoulders, In the silence of a dark alley, At the foot of a wall, The bewildered shadow can be seen.

The window is closed;
With this alley, this house and this man
Everything is dead silent and cold;
The staring eyes of the panes are open,
But they are blind and unfeeling;
No messages,
Not even the memory of a name,
Can be read in their empty gazes.

The hopeful shadow of the man Raises his head And fixes his eager eyes On the eyes of the window; It seems that a silent thought stands Behind his still lips:

"Behind this wall, Behind this darkness that masks the light, Behind the sleeping eyes of this wakeful window, Perhaps there is... Yes, there must be..."

The border of illusion is this wall, The magic curtain of illusion! For a moment a wall and then, A sudden disastrous collapse, And, Oh! There is nothing there but debris!

# سكوت

کودک کنار پنجره بنشست، با احترام دیده به گل دوخت؛ گل با لهیب زندهٔ آتش می سوخت، پاک و تافته می سوخت.

> لرزید شاخه از تردّدِ زنبور، آتش گرفت دیدهٔ کودک؛ از تابِ درد در بغل آویخت دستِ عقب کشیدهٔ کودک.

وقتی که گفت کودکِ نالان: «انگشتِ من به آتش گل سوخت!» نه خار هیچ گفت، نه زنبور؛ گل در سکوت چهره بر افروخت!

### **SILENCE**

The little boy gently sat At the edge of the flower bed, Staring with reverence at the red rose. The rose was burning, as if It was the living pure glow of fire.

A frightened yellow wasp
Flew away from the inside
Of the red mouth of the rose,
And just then the eyes of the boy
Were set ablaze,
And the withdrawn hand of the little boy,
Burning with pain,
Took shelter under his arm.

The crying little boy said:
"The red rose burned my finger!"
But neither the thorn
Nor the wasp said anything;
And the rose blushed in silence.

# همواره راه

همواره راه خواهد بود؛ همواره راه پاها و چشمها را خواهد فرسود.

دشوار نیست بودن،

ناساز نیست بودن و فرسودن،

امّا در این میانه اگر هستی

چیزی که درد بودن خود را می داند،
چیزی که هرچه را که برون از اوست
با نام، در درون بستهٔ خود می خواند،
ناسازتر،

دشوارتر
چیزی نبوده است و نخواهد بود
از درد بودن و فرسودن.

همواره راه خواهد بود؛ همواره راه پاها و چشمها را خواهد فرسود.

#### **ALWAYS THE ROAD**

The road will always be there; Always the road Will tire and wear out Our feet and our eyes.

Being is not difficult,
Being and getting worn out is not unpleasant,
But if, in this corner of the infinite mystery,
You are something
Who is cognizant of his angst of existence,
Something who gives names to everything that exists
In the universe outside
So that he can call them to enter
Into the universe of his own creations,
Then there is not, and never will be,
Anything more difficult,
Anything more unpleasant
Than the agony of being and being worn out!

پلکهایم را آنی برهم نزدم و نجنباندم لبهایم را تا که آن مِه،

مِه اشراق نیاشد از هم: آن شکوفه ی خاموشِ عذاب، آن ترانه ی روشنِ خون که به تیغ زیبایی می داد آب.

او،

درختِ زیبایی، ایستاده آنجا

تن به شکفتن، به تپش در رگهایش رؤیا، و کلید رمز متعال زیر پاهایش، و به چشمانش دریای کمال.

او در آنجا بود: رَحِمِ پاک گشوده بر باد، و نوازشهای باران را با دو پستانِ برهنه، پُر شور پذیرا بود.

چون تبسّم کرد،

سراپا لرزيدم؛

و در آن

تُند بادِ سرخ

در جشنِ سپید

گشت تنهایی بیدار؛

و شكست

آذرخشي غمگين

در دو دریای فیروزه؛

و رها از جنبش،

آزاد از بینایی،

من

متبلور در یک کلمه،

آنك:

زن!

لندن - ۱۳۴۹

### **WOMAN**

I did not blink at all,
And did not move my lips,
Lest that delicate mist would disperse,
The mist of illumination,
The silent blossom of torment,
The shining song of blood,
Who tempered the blade of beauty.

She,
The tall tree of beauty,
Standing there,
Her body blooming,
The taste of dreams throbbing in her veins,
And the key of the ultimate mystery
Under her feet
And the sea of perfection in her eyes.

She was there,
With her pure womb open to the winds,
And her two naked breasts
Receiving the caress of rain
With blissful joy.

When she smiled, I trembled all over, And in that crimson storm
Of the festival of pearls
Loneliness came to presence,
And a sad lightening flashed
Into the twin seas of turquoise;
And I,
Free from motion,
Released from vision,
Crystallised in one word:
Woman!

# بهار در جهان

گلها در آفتاب چندان بزرگ و پُر آرامش که گویی: در سینه هایشان آسوده می توان زیست.

> در آسمانِ آبی انبوهِ ابرها چندان سپید و شفّاف که گویی: در دل کدورتی نیست.

پروانه ها چنانند پُر شور در پریدن که گویی: صد سال در سکون و سیاهی می گفته اند:

روشنایی چیست؟

### **SPRING IN THE WORLD**

The flowers in the sunshine Are so immense, so peaceful, That it seems possible to live In their bosoms for ever With ease and comfort.

The crowds of clouds
In the blue sky
Are so white, so bright
That it seems
There is no anger left in hearts.

The butterflies are flying about With such a passion, such a joy, That it seems For hundreds of years They had been asking in dead darkness: "What is light?"

# چه وحشتناک است مردن

تقديم به على طالقاني

چه جابرانه است آمدن، چه ستمگرانه است زیستن و چه وحشتناک است مردن!

یک تن را کشتند به انتقام، یک تن را کشتند به آز، یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را یک شتند در جنگ.

یک تن را در همسایگی تو،

یک تن را در سرزمینی دیگر،

یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را

زیرِ آفتاب،

در پناهٔ شب،

در هرجای خاک،

بر هرجای آب،

و بدین گونه یک روز از عمرِ تو گذشت؛

افقی چهره در خون کشید

و شبی دیگر

بر دیار تو محمل فرو گرفت.

در شمش**ک** 

با انفجاری معصوم زندگی دوازده تن با زغال پیوند یافت، و روزِ شصت تن رنگ ِ شبه گرفت.

> و در خلیج فارس شهری چوبین در هم شکست، و آبِ گرسنه صدها تن را بلعید و بدین گونه روزی دیگر از عمرِ تو گذشت؛ افقی دیگر بار در خون نشست و شبی دیگر بر دیارِ تو گریست.

تا بوده ایم، سوخته ایم، و جز اضطراب شبها و روزهای نیامده، جز خاطرهٔ دردناک یاران رفته، چز خاکستر گذشتهٔ بی آغاز زاد و برگی نیندوخته ایم.

چه جابرانه است آمدن، چه ستمگرانه است زیستن و چه وحشتناک است مردن!

1240

### HOW HIDIEOUS IS TO DIE

For Ali Taleghani

How despotic is to come, How oppressive is to live, How hideous is to die!

One man is killed in revenge, One man is killed by greed, One man, ten men, hundreds, thousands Are killed in war.

One man is killed in your neighbourhood,
Another in a foreign land,
One man, ten men, hundreds, thousands
Are killed under the sun,
With the treachery of the night,
Anywhere on the earth,
And thus passes another day of your life;
One horizon washes its face with blood,
And another night pitched its tent in your land.

In Shemshak coal mine
In an innocent explosion
The lives of twelve men were fused into coal,
Darkening the days of many mourners.

And in the Persian Gulf
A moving town
Of several hundreds population
Was wrecked and devoured
By the ravenous water,
And thus was passed another day of your life,
And again
One horizon washed its face with blood
And another night wept over your land.

We have been burning all our life

And have gained nothing
But the anxieties of the days to come
And the painful memories
Of the departed loved ones,
And the ashes of a beginningless past.

How despotic is to come, How oppressive is to live, How hideous is to die!

# شايد

ناگھان

خورشيد

زمین را می بلعد ؛

و سیاهی و سکوتِ مطلق

همه جا را مي گيرد ؛

و زمان

از نفس می افتد ،

می میرد ؛

و صدای خاموشِ انسان

با آتشِ پنهان

در فریادی آزاد

فضا را می گیرد:

شايد

ابدیت خود را می زاید.

۷ ژانویه ۲۰۰۲

## **PERHAPS**

Suddenly
The Sun

devours the Earth;

And everywhere is sunk In absolute darkness and infinite void; And Time stops breathing and dies, And the silent voice of Man, With a hidden fire, In a cry of relief Fills the Space:

Perhaps

The Eternity is giving birth to herself.

# مرد تنها با سگش

برای دکتر ماشاءالله آجودانی

منظر اوّل

پارک

در صبحی زمستانی ،

خلوتي غمناك

در خاموشی نمناک ،

و درختانِ برهنه

نقشِ تاریک و ملال انگیزِ تنهایی!

اينجا:

مي نشيند يک کبوتر

بر چمن نوک مي زند ،

آنجا:

ناگهان سنجابكي ، ترسيده ،

چابک از درختی می رود بالا .

در هوایی

چهرهٔ خصمانه اش خاکستر آلوده ،

خنجرِ سوزنده اش تا استخوان رفته ،

مردِ تنها ،

در کنار پارک ،

با عصایش گام بر می دارد آهسته ؟

و سگش ،

خسته ،

با نفسهای شکسته

بارِ پیری را

به یاری تکان سر

مى كشد ناچار ۇ

از دنبال مي آيد ؟

تا بماند همسفر با دوست

در درنگکهای گهگاهش می آساید.

مردِ تنها هم ،

که شرمِ ناتوانی را

خوب مي داند ،

با سگش ،

همصحبتش،

همگام می ماند ،

و هر از گاهی ،

دمي مي ايستد...

و سگش را ،

با نگاهی شسته در لبخندِ گرمِ دوستی ،

با نام می خواند .

گفت و گوی مردِ تنها با سگش

در پارک

حالتي دارد که پنداري

مرد تنهانیست ،

سگ سگ نیست ،

آری،

هر دو بي ترديد انسانند ؟

هر دو در فکر و زبان و روح یکسانند .

منظر دوّم

نه!

چە خيالى پوچ! چە فريبى تلخ! با سخن انسان

خدا را دید و ً

خود را آفرید از نو ،

جهان را ساخت ؟

با سخن انسان

شرم را اندوه کرد،

اندوه خود را عشق کرد و

عشق را آواز ،

و به آوازش چه شوری در زمین و آسمان انداخت .

نه!

مردِ تنها

با سگش ،

در پارک

همچنان تنهاست ؟

وسعتِ تنهایی او از جنونِ گفت و گوی او با سگ ِ ژولیدهٔ پیر خرفتِ بویناکِ ناتوان پیداست.

عصرِ تنهایی انسان است

در صبحی زمستانی ؟

مردِ تنها

سوگوار عشق

در بهشتِ ننگ آلودِ خرابِ خاک

ناخودآگاهانه سیمرغ سخن را می کند با زجر قربانی ،

در حريمِ خلوتي غمناك ،

در خاموشي نمناك.

۲۹ژانویه ۲۰۰۲

#### THE LONELY MAN WITH HIS DOG

For Dr Mashallah Ajoudani

### Scene One

A park

In a winter morning;

A sad solitude

In a wet silence,

And the naked trees

The dark and dreary image of loneliness!

Here:

A pigeon comes down

And walks about, pecking the grass;

And there:

Suddenly a little squirrel,

Instinctively frightened,

Rushes up a tree in a flash.

In a weather,

its spiteful face covered with ashes,

Its burning dagger piercing to the bone,

The lone old man,

with stick in hand,

Slowly walks along the side of the park,

And behind him, his dog,

Tired, with broken breaths,

Helplessly carries the burden of old age,

Forcing its head to paddle forward,

And, in order to remain

A faithful fellow traveller for its friend,

Now and then it stopped,

To have a rest for a moment or two.

The lone old man, who knows well The shame of infirmity, Tries to keep pace with his dog, His mate, his companion, And every once a while Stops for one minute or two, Calling his dog by name, With a look brightened By the smile of true affection.

The lone old man's conversation
With his dog in the park
Makes one to feel
That the man is not alone,
And the dog is not a dog;
That both of them, undoubtedly, are human
And both are equal
In their minds, their tongues and their souls.

## Scene Two

No!

What an absurd feeling! What a tragic deception! It was with words That Man met God,

created himself,

and made the world;

It was with words

That Man changed his Shame to Sorrow,

his Sorrow to Love,

And his Love to Songs; And with his songs he filled The Earth and the Sky With the spirit of passion.

No!

The lone old man in the park,
Even with his dog,
Still is alone;
The immensity of his loneliness
Is clearly reflected
By his insane conversation
With the dishevelled, ancient, stupid, stinking, moribund dog!

It is the time of Man's loneliness,

in a winter morning;

The lone man,

Mourning the death of love, In the ruined and disgraced paradise of Earth, Unconsciously sacrifices the Phoenix of Words In a temple of sad solitude, in a wet silence.

# در مه و آفتاب

### برای نادر نادر پور

با مِه ،
که باز ولولهٔ خطّ و رنگ را
همچون حریر و حُرمت
در بر گرفته است ،
ابهام سالهای جوانی
دیگر
با صد هزار معنی پنهان
بیدا نیست .

وقتی که آفتاب می آید،
میه می رود،
و آسمان نیلی
چشمی ست
با خیرگی گشوده،
امّا تهی
از آن نگاه که با مهر
تنهایی عظیم زمین را
می دید ؤ
می دید ؤ
می شناخت.
در کاسهٔ امید
در کاسهٔ امید
و آرزو،

شکسته و خسته ، در ریگزار بیکرانهٔ تکرار خاموش می نشیند .

لندن ، ۱۹۹۵

#### IN MIST AND IN SUNSHINE

#### For Nader Naderpour

With this mist, Which like silk and solemnity Has again covered the confusion

of lines and colours,

The ambiguity of youthful years, With its thousands and thousands

of hidden meanings,

Is no more visible.

When the sun arrives, The mist departs, And the azure sky Is a wide open eye But tragically empty Of those loving, understanding glances Which it used to cast At the immense loneliness of the Earth. It is as if the eye of patience Has atrophied in the socket of hope, And aspiration,

tired and broken,

Silently lies down

In the gravel desert of repetition.

## و چنان احساسي...

باز من احساسی دارم همچو تاریکی: ساده، همچو بینایی: روشن؛ و چنان احساسی که خدا را در آینهٔ زیبایی

دیده ست ؛

و نمی دانم که چرا در بیان این احساس گوش من هرگز سخنی از کسی نشنیده ست:

چه شکوهی دارد این احساس! حجب را ،

رسوا و پریشان ،

از من مي راند ؟

کودکی را،

در جامهٔ شادیهای رنگین ،

به دلم ،

در جشنی روشن

مي خواند ؟

و گناه

كه تَفرعُن مي ورزيد ،

و به نامِ باورهای سیاه

با فصاحت فرمان مي داد ،

در طلوع این احساس ،

شرمسار و الكن

وه! چه فرخنده هوایی دارد

این احساس!

از نسیمش آرامش ،

با نسیمش:

عطرِ شيرينِ آزادى

در فضای ادراکم پیچیده ست.

با چنین احساسی

من ، شگفتی زده ،

گاهی حتّی

بيمناك ، از خود مي پرسم:

از چه رو باید هرکس

از همه کس

این پیام قدّوسی را ،

همچو رازي شيطاني ،

تا ابد پنهان دارد ؟

گرچه دلها ، همه ، می دانند ،

نمی دانند آیا ،

که گلِ سرخِ این احساس ریشه در جان دارد ؟

این چه بیمی ست که انسان از انسان ،

این چه بازی ،

- - . . . . .

چه ریایی ست

که انسان با انسان دارد ؟

۱۲ژانویه ۲۰۰۲

#### **AGAIN I FEEL SOMETHING**

Again I feel something
As simple as darkness,
As bright as vision;
I feel something that has seen God
In the mirror of beauty;
And I do not know
Why I have never heard anything
From anybody
As an effort in expressing it:

How glorious is this feeling!
It makes Shyness disgraced and ashamed
And keeps it far away from me;
It invites Childhood,
In its colourful garments
To come to an illuminated celebration in my heart;
And at its dawning, Sin,
That had the habit of showing arrogance,
And fluently asserting its rule
By the names of dark, dismal beliefs,
Is left dumb and humiliated.

### Wow!

How blissful is the weather of this feeling! Its gentle breezes bring comfort With the sweetest of smells That fills the space of my perception.

Astonished with such a feeling, Sometimes I even ask myself, In a state of fear: "Why is that everybody wants to hide This divine message forever from everyone?

"Though all the hearts are aware of it, Don't they know that the red rose of this feeling Has its roots deep in the soul of man? Then why everyone fears from everyone? What is this deception,

this hypocrisy Played by every man towards every man?"

## آية فلاح

در گشتگاه این همه بیداران، ای نیمخفته، سادهٔ آواره، سر بر کشیده خفّت گمراهی را، تنها دویده، تنها شکسته، تنها امید گنگ نهایت را بر خاک بر انتظار نشسته، بر سر نهاده فخر تباهی را: بی هیچ شرم،

بی هیچ باک، از آفتابِ تلخِ شهادت بگذر تا هست غسلِ توبهٔ باران و آمرزش در اشکریز تاک:

آری،

زیرا که درد را

- از آن همه 
تنها به دل تو پذیرفتی؛

فرمان را «نه»

و آزادی را «آری» گفتی.

اکنون که دامنهٔ درد

از رحمتی که تو می جویی،

بیکران تر است،

اکنون که آشکاری معنا

از آشنایی درمان

نهان تر است،

هر آتشی که بسوزانی

بارانِ دردِ تو خاموشش خواهد كرد؛

هر دفتری که از گناه به جا بگذاری

آسوده باش

که خاک فراموشش خواهد کرد.

1201

#### VERSE OF SALVATION

In the immense space of eternal wandering
Of the wakeful blind gazers,
You, the simple astray dozer,
Holding your head high
For your contemptuous waywardness,
Alone in your exhausting run,
Alone in your breaking will,
Waiting on earth alone
In the mute hope of a definitive end,

Crowned with the honour of annihilation,

Now pass through the bitter sunshine of martyrdom,

Without any shame,

Without any fear,

While you can have the rain

For your repentance ablution,

Given absolution by the sweet tears of grapevines:

For among them all It was only you

Who accepted suffering with all your heart,

Saying "No" to Servitude,

And "Yes" to Freedom.

Now that the expanse of Suffering

Has infinitely extended

Beyond the Blessings after which you quest;

Now that the sight of Meaning

Is more concealed

Than the knowledge of Remedy,

No matter how huge might be

The fire of evil you raise,

It will be quenched by the rain of your anguish;

No matter of thick

Might be the book of sins you leave behind,

It will be forgotten by the earth:

You rest assured!

# در ستایش آفتاب

برای مجید روشنگر

١

دوست داشتن ،

امّیدوار و شاد ،

وقتی که آفتاب

زمین را

در یک فضای سبز و درخشنده

بیدار می کند ؛

بيزار بودن ،

افسرده و پشیمان ،

وقتی که ابر تیره

زمین را

با اضطرابِ تلخِ جدایی از آسمان

بیمار می کند:

آرى،

می دانم ،

می دانم ؛

من، بينِ ظلمت و نور ،

بینا و کور ،

همواره در نوسانم ؟

با اینکه دستِ من

در خدمتِ دهانم

پستان خاک را نتواند

یک دم رها کند،

افسون مرگ هم

هرگز ،

هرگز ،

نفوذ نخواهد داشت تا این دلِ شکستهٔ عاشق را از آفتاب ، آن سایه شگفت ِ خدایی ،

جدا كند .

٢

باری ،
از من مرنج ، ای دوست ؛
در روزهای ابری
دیدار و گشت با من
لطف و شگون ندارد ،
در های روح بسته ست ؛
دل در سیاهی خون
کُنج جنون نشسته ست ،
میل برون ندارد .

۶آوریل ۱۹۹۳

#### IN PRAISE OF THE SUN

For Majid Roshangar

I

To love,
Hopeful and happy,
When the Sun awakens the world
In a shining green atmosphere;
To disgust,
Depressed and regretful,
When the dark clouds sicken the Earth
With the bitter anxiety of her separation
From the Sky:

Yes, I know, I know!
Seeing and blind,
I am always in a sway
Between darkness and light.
Though my hands,
In their obedience to the commands of my hunger,
Can never, even for a moment,
Loosen their grip on the breasts of the Earth,
Yet not even the curse of Death
Will ever have the power
To shut my broken, love bound heart
Off from the Sun,
The mysterious shadow of the Divine.

П

Anyway, friend,
Do not feel annoyed with me;
In cloudy days
To see me,
Or to have a walk with me,
Is neither pleasing nor auspicious,
For the doors of the Soul are closed,
And the Heart,
Crouching, with the darkness of blood,
In the dungeon of madness,
Does not wish to go out.

## نگفته می ماند

یک حرف ،

صد حرف،

سیصد هزار حرف

اگر داری ،

باری ،

هميشه يک حرف،

یا حرفِ آخر است که

ناچار ،

در تنگنایِ فرصت نگفته می ماند!

در خاک ،

در در هٔ سیاهی ،

در سايهٔ سكوت ،

در زیرِ آفتاب،

آن پاکِ زندهٔ بیدار،

خفته مي ماند!

يعنى:

سنگین و بی صدا،

تا انقراضِ معنى ،

تا ھيچ ،

تا ابد ،

در خاطرِ خدا

نهفته مي ماند!

۳۰ سپتامبر ۲۰۰۵

#### **REMAINS UNSAID**

If you have one word,
Or a hundred,
Or hundreds of thousands words,
Yet, always, inevitably one word,
Which is the last one,
With the absence of time,
Will remain unsaid.

The unsaid Word,
The embodiment of pure absolute life,
With eternal wakefulness,
Inside the earth,
In the abyss of darkness,
In the shelter of silence,
Under the sun,
Will remain unheard.

That is to say:
It will remain safe
In the memory of God,
Solemn and silent
Till the extinction of Meaning!

## در ساحل رهایی

من

اينجايم ،

ایستاده

در ساحلِ رهایی ؛

در پیشِ روی من

گسترده تا ابد

درياست ،

دریای بی کجایی:

از خوف و خون

گريخته ام ؛

از شهر و تاریخ ،

از شهرهای تاریخ ،

از طاعون ،

از دوزخِ جنون

گريخته ام .

من يادها را

از خاطرِ همیشه ،

فريادها را

از سينهٔ شكيب

سپردم به دستِ باد ؟

اكنون

نه غمگين ،

نه مضطرب،

نه شاد ،

آزادِ آزاد ،

دارم نگاه را

در چشمهٔ افق

می شویم ، و عطرِ زندهٔ بودن را در بوسهٔ نسیمِ نمک

مي بويم.

من اینجایم: در ساحلِ رهایی...

۹ اکتبر ۲۰۰۵

#### AT THE SHORES OF FREEDOM

I am here, Standing At the shore of freedom; In front of me, Spread to infinity, Is the ocean, The ocean of nowhereness:

I have escaped from fear and blood, From the city and the history From the Cities of the History From plague, From the hell of lies.

I threw to the winds
All the images ever printed
In the memory of awareness,
And all the cries ever suppressed
In the chest of patience.

And now,
Neither sad,
Nor excited,
Nor happy,
But with perfect freedom,
Washing my vision
In the stream of the horizon,
I smell the living scent of Beingness
In the kisses of salt breeze.

I am here, At the shore of freedom.

## از من مپرس

در آفتاب

از خود در آمدم ؟

در چهرهٔ درخت،

با نگاهِ برهنه ،

خدا را دیدم:

او از زبان گنجشک ،

او با زبان ُگنجشک

با من سخن گفت ؟

در من گلی

به رنگ ِ آبي ، با عطرِ پرواز بِشكُـفت .

از من مپرس!

چیزی

از آنچه گفت،

با تو نمي گويم ؟

من دوست ،

من همنشين ،

من راز دار اویم!

بيدار شو!

اينجا

افسون و معجزه ای

در کار نیست ؛

از خود در آی،

در آفتاب ،

با نگاه برهنه ،
بی انتظار ،
بی اضطراب
بایست:
با خون ،
با عشق ،
با عشق ،
در خلوت سکون
همراه باش!
خاموش ،
فراموش ،
سرا پا نگاه باش!

۱۳ اکتبر ۲۰۰۵

#### DO NOT ASK ME

I came out of my self In the sunshine And with my uncultured I saw God In the face of the tree:

He talked to me
Of the sparrows,
In the tongue of the sparrows;
And just then
A flower opened in me
In blue colour,
With the scent of flight.

Do not ask me what He said; I will not tell you! I am His friend, I am His companion, I am His chest of secrets.

Wake up!
In here
No miracle, no magic is performed.
Come out of your self;
Stand in the sunshine,
With uncultured eyes,
Free from expectations,
Free from anxieties:
Be a companion of blood,
Of love,
In the solitude of stillness,
In silent oblivion,
Be all eyes!

## در من هنوز شب بود

ناگاه یک پرنده،

شاد وُ

سپيد وُ

بيدار ،

در آفتاب

از خوابِ سردِ ديوار

آمد برون وُ

پَر زد

در آسمان ِ آبي .

آوازِ سبزِ او را

خواندم

در زيرِ لب،

امّا

در من هنوز شب بود ،

ش

با هوای سنگین

از انتظار طوفان ،

در وحشت از خرابی .

آنگاه

برگشت آن پرنده،

با بالهاي خونين:

خاموش بود و بيزار ؟

با رنگِ دود

گُم شد

در چشم ِ سردِ ديوار .

لندن ، ۱۰ مه ۲۰۰۶

### IN ME IT WAS STILL NIGHT

Suddenly in the sunshine A bird, White, joyful, and brisk, Came out of the cold sleep of the wall, And flew into the blue sky.

I sang its green song Under my breath, But in me it was still night, A night heavy with the expectation of storm, Full of fear of destruction.

Then the bird retuned
With bleeding wings,
It was silent, but full of disgust.
And one moment later
It disappeared,
With the colour of smoke
Into the cold eye of the Wall.

## بگذار!

بگذار با قبولِ تاریکی شبِ من روشن باشد ؛ و در این تنهاییِ بیداری دلِ من با من باشد.

دلِ من ، این پلنگ ِ وحشی یک عمر ،

بی آرام ،

با چه سختیها ،

چه خطرها ،

در جنگلِ اوهام

گذشت،

تا کمی رام شود ، و در این گوشه تنهاییِ بیداری ، فارغ از مستی شوق ، فارغ از نکبتِ بیزاری ،

آرام شود .

بگذار دلِ من با من باشد ؛ با قبولِ تاریکی شبِ من روشن باشد.

۳۱ دسامبر ۲۰۰۱

#### **LET MY NIGHT**

Let my night be bright With the acceptance of the darkness; Let my heart be with me In this loneliness of enlightenment.

My heart,
This wild leopard,
With what hardships,
What dangers,
Has wandered throughout a lifetime,
Without a moment of rest,
In the hostile jungle of illusions,
So that it may tame itself;
So that it may attain peace
In this corner of enlightened loneliness,
Free from the intoxicating emotions,
Immune to the plague of disgust.

Let my heart be with me; Let my night be bright With the acceptance of darkness.

## افتادنِ جام

### با یاد تقی و رامین

اینک:
دستی که پیدا نیست،
جام بلورینی که پیداست،
آنگاه طوفانِ خروشی
در گوش
خاموش،
در چشم،
امّا،
فریادِ گُنگِ انفجاری،
با التهابِ عشق،
با دردِ زاییدن،
در دور دستِ کهکشانها.

یک لحظه سرخ از خشم،

آنگاه در جایی از بیجایی سرد سیاهی،
از خود تهی،
پُر از تباهی،
از معنی و از نام رستن:
یعنی صدای ساکت افتادن جام
پیش از شکستن!

### The Fall of the Glass

#### In memory of Taghi and Ramin

Behold:
The invisible hand,
And a crystal goblet visible
In all its beauty;
And then
A tempestuous cry,
Not perceptible to ears,
But in eyes
The dumb bang of an explosion
In the far away galaxies,
With the fire of love
And the agony of labour.

One moment glowing red with anger, And then forlorn, Somewhere in the cold nowheredom of darkness, Empty of itself, And full of futility: Freedom from all meanings and names:

It is all the silent sound of the falling goblet Before meeting with doom, And shattering away.

12 March 2009

## سیاهی، سپیدی

از دیرباز

همواره گفته اند

که در زیر آسمان

رنگی

بالاتر از سیاهی نیست؛

امّا اگر دُرُست ببينيم،

رنگ نه،

چیزی مگر خیالِ واهی

نست!

این دیوِ رنگ خوار هر لحظه روشناییِ عالم را در خود به نیستی تهدید می کند؛ با هیبت ِ سکون و سکوتش انسان را از عشق، از عشق،

شايد

باید همیشه گفت که رنگی

زیباتر از سپیدی

نومید می کند.

نیست؛

این رنگ ِ مهربان در جلوه اش نشانی

از ترس و ناامیدی

نيست.

رفتارِ او با رنگهای دیگر رفتارِ مادری ست

که پنداری

آنها همه زاییدگانِ اویند، نورِ برون دمیده از دیدگانِ اویند.

شايد

بايد بگوييم:

«سیاهی

بی رنگ است!

امّا

بالاتر از سپیدی،

زیباتر از سپیدی

رنگی نیست!»

۱ آوریل ۲۰۰۹

### **Colour-devouring Demon**

"There is no colour beyond Black!"
A hopeless proverb
Of ancient times,
But still in use as widely as ever!
Though, if we look
Long and deep enough into it,
What we see is nothing
But an empty illusion.

Not a moment passes
Without this colour-devouring Demon
Threatening the light of all the Universe
With absolute annihilation;
The mysterious dismay of its solid silence
Deprives mankind
Of all faith in Love,
Of all hope in God.

Perhaps we must always say
That there is no colour
More beautiful than White.
The shining looks
Of this benevolent mother
Never inspires fear and despair.
With her treatment of other colours
She seems to be their loving mother,
And they the light of her eyes.

Perhaps we ought to say:
"Black is not a colour!
But there is no colour beyond,
Or more beautiful than white.

## وقتی که شب می آید

وقتی که تن هنوز در جشن روز، با التهاب رویش و پویش سر برکشیده و بی پرواست، احساس می کنی که روح در حیرت نظارهٔ خود

تنهاست؛

زیرا که تن بی لحظه ای قرار انگار در پهنه گذار در اشتیاق دیدن فرداست.

وقتی که شب
سنگین و بی شتاب
با رنگ و بوی خواب
نزدیک می شود،
و منظر افق
کم کم
تاریک می شود،
تن خسته است دیگر
مأیوس و ناتوان
در خود نشسته است
در دل شکسته است،
در دل شکسته است،

آنوقت روح،

گويي

از حیرت نظارہ برون می آید؛

آزاد از توهّم تنهایی،

خود را

با هرچه هست،

از خاک

تا نهایت افلاک

همزاد و همنشین و همآواز

می بیند؛

درهای راز را

با جلوهٔ خدایی

بر چشم آشنایی

باز

می بیند؛

خود راه مي شود،

برگشته از سفرِ روز

خود خانه مي شود

اكنون؛

اكنون شب است،

دستِ تمامی هستی را

در دستِ خود گرفته،

آهسته و سبک

به درون می آید.

۸ مه ۲۰۰۹

### When the Night Comes

While the Body is still reckless,
With the head held high,
Full of the heat of growth and vigour,
In revelry of the Day,
You feel that the Soul
Is left lonely
In the astonishment of his vision;
Because the Body,
Without a moment of rest,
Seems to be lost in the desire
Of seeing the magic of Tomorrow
In the passage of Time.

When the Night is getting near, Graceful and without haste, With the air and feeling of Sleep, And the look of the horizon Begins to darken, Then the Body is tired, Sitting down in itself Hopeless and frail, With the mirror of joy Broken in its heart:

Now, it seems,
The time has come for the Soul
To break out of his visual astonishment;
Be free from the illusion of loneliness,
Be able to see himself
A sibling, a companion, an equal
To everything in all the Universe.

Now the Soul Can see the doors of the Mystery Wide open to the eyes of Intimacy, With divine manifestation; Now he becomes the Road itself,

```
Returning from the journey of Day,
Now he becomes the Home itself,
And now it is Night,
And he,
calmly,
lightly,
enters,
```

Hand in hand with the whole Existence.

8 May 2009

## هفت هزار میلیون

آ یا

در آسمانِ کوچکِ ما

اكنون

خورشید مرده است؟

يا كهكشانِ عشق

زمین را

از یاد برده است؟

ما هفت...

هزار...

ميليون...

سيّاره ايم

انگار:

آواره،

از هم گريز،

همآزار!

ما

«ما» نیستیم دیگر،

«من» هاییم،

تنهاييم!

هر کس برای خود،

با وهمهای خود

مى پويد؛

هر کس

خورشید خویشتنش را،

خورشيد «مالِ من» اش را

مي جويد.

پایانِ گمشدگیمان

پيدا نيست؛

در این نظاره

چشم دلم بیدار است،

بيدارم،

باور کنید:

رؤيا نيست،

رؤيا نيست!

۲۰۰۹ مه ۱۴

### **Seven Thousand Million**

Is it so That in our narrow, shallow sky The Sun is dead? Or have the Galaxies of Love Forgotten the Earth?

We are seven

thousand

million

planets,

All without orbits:
Wanderers,
Escaping from one another,
To one another full of harm.
We
Are "We" no more,
We are masses of I's,
Alone,
alone.

Everyone for himself, With his own illusions, In wild, wild endeavour; Everyone in search For a sun of his own, In his own name and possession.

The end of our lostness is unknown; In this vision of mine The eyes of my heart are wide open: I am wide-awake, Believe me,

believe me,

It is no dream,

it is no dream.

#### About the poet

Mahmud Kianush was born in 1934 in Mashad, in the north-east of Iran. His family moved to Tehran when he was about 12 years old.

He began writing poems when he was 12 - mostly ghazal, a classical Persian form similar in some aspects to English odes and sonnets. In high school, when he was about 16, having already read the works of some European writers in Persian translation, he was encouraged to write short stories and his first story, published in the "National Students Organisation Weekly", won a national prize. Later, while still in high school, his short stories were published, under different pen names, in leading literary weeklies. One of these weeklies was "The Third Force, Literary Weekly" whose editor, Jalal Al-e Ahmad, had assumed the stories sent by post to him were written by a writer of his own age and stature.

After studying for two years in the Teachers Training School in Tehran, Mahmud Kianush began teaching in elementary schools. At that time he was nineteen and while teaching, he attended Tehran University and received a Bachelor of Arts degree in English language and literature. In his first year in the university, he published his Persian translation of John Steinbeck's novel, "To A God Unknown."

It was at this time that he began writing modern poems, using a form similar to "free verse", but this kind of freedom in style did not satisfy his search for aesthetic innovations and soon he returned to metrical poetry, developing new rhythms on the basis of the classical ones, making them for different subjects in accordance with their musical reflections in his mind. He used the same metre throughout a poem, but with lines of different lengths and with new arrangements of rhymes, in harmony with the images and meanings.

His contributions of poems, short stories, essays and translations to the leading literary magazines and periodicals soon made him famous enough to be invited to undertake the editorship of the most prestigious literary monthly, Sokhan (Word). After four years, he resigned from this literary post and devoted all his time to writing. However, he was then invited by the Department of Educational Publications in the Ministry of Education, to examine the situation of children's poetry in relation to their five biweekly magazines which were published for the students of the elementary and secondary schools. What he found was that the few poets who wrote for children thought that versifying educational, moral and didactic subjects in a simple, childish language was the only way of writing poems for children. Feeling that it was his national duty to do something about these cultural shortcomings, he began writing real poetry for children. During his eight years of contributing to these magazines, he derived certain principles from his own experience and wrote a book about children's poetry. Later this book became a manual for the poets who wanted to write for children. To this day his poems are imitated by many poets who write for children.

Kianush collected and published his poems for children and young adults in eight books, all of which won different awards. He became known as the founder of children's poetry in Iran. But he does not care for this title which he believes to be quite contrary to his real achievement as the messenger of the truth hidden in the heart of perceptible realities which, in occasional blessed moments, reveals itself to him on the horizon of artistic beauty. He says that in Iran, a country where the people, especially the intelligentsia, have since the late nineteenth century been possessed by the politics of freedom and social change, the popularity of a poet depends on his being the artistic mouthpiece and interpreter of the political aspirations of the populace. On the other hand a poet like himself, one of the few poets who have not sacrificed the universal principles of the art of poetry for the pleasure of temporal popularity, is considered difficult, obscure, elitist, philosophical, idealistic, and so forth.

Poetry for Mahmud Kianush is the language of the childhood of historical man. He believes that the first human beings began to understand themselves, the world around them and the mysteries of the universe by their poetical interpretations of everything they saw and felt, and this is what real poets have always done and will always do. He agrees with the ancient idea that "man is a political animal", but he adds that man must remain faithful to his primordial nature and first be a poet.

In 1974 Kianush who, as a civil servant in Iran, was an advisor to the Secretary of State for Administration and Employment Affairs in managerial and training publications, asked for early retirement, and in 1976, with his wife and two children, moved to London. He has published 17 books of poems, 5 collections of short stories, 10 novels, 2 plays and 11 books of literary criticism. For children and young adults he has published 5 books of stories and 8t books of poems.

Kianush has also translated and published works by John Steinbeck, D.H.Lawrence, Eugene O'Neil, Aime Cesaire, Samuel Beckett, Athol Fugard, Par Lagerkvist, Federico Garcia Lorca, Konstantin Cavafy, and others. He has a variety of other books ready for publication, among them six of satirical poems. He edited and translated an anthology of Modern Persian Poetry (Rockingham Press, 1996), including the works of poets ranging from Nima Yushij (b. 1895) to those born in the 1960s.

The first book of his own English poems, Of Birds and Men: Poems from a Persian Divan, was published by The Rockingham Press in 2004. His English translation of one of his books, Through the Window of Taj Mahal, was also published by The Rockingham Press in 2007. In 2010 a bilingual (Persian – English) sellection of his poems, titled "Thorns and Pearls" (Khaar-o Morvaarid), was published in Tehran by Ghatreh Publications, and in 2011 a collection of his poems, entitled "The Amber Shell of Self" was published by the Rockingham Press. A collection of his new poems was published in 2012. The English translation of his Persian long poem, Naagahaan Ensaan va Zaminash, is ready for publication, titled "Suddenly, Man and His Earth.

## فهرست

۱- نقش خيال — The Image of Illusion

۲- دو جهان بزرگ – Two Boundless Worlds

۳- باران — Rain

۴- گل خطمی - Hollyhock

ه- از بالا - From Above

7- فتنه زار آیینه - The Garden of Affliction

I Have the Scent of Ashes - عطر خاکستر دارم - ۷

۸- گرگها - Wolfs

ا Journey – سفر

-۱۰ با ابر آشنایم - Acquainted with Clouds

۱۱ - آبهای خسته – Weary Waters

۱۲ - ای زن، امشب... - ... - O Woman, Tonight

In the City of Golden Dreams – در شهر خوابهای طلایی –۱۳

۱۴ - واژه ها – Words

۱۵ – سایه ها – Shadows

۱۶ – ستاره – Stars

۱۷ – از سراچهٔ لینکلن – Lincoln's Balcony

۱۸ – پسران آدم – Adam's Children

۱۹ – کلام تو – Thy Words

۲۰ نماز عشق – The Prayer of Love

۲۱ - نام – Name

-۲۲ گريز – Escape

۲۳ – سنگ پشت – Tortoise

Plue Star – ستارهٔ آبی – ۲۴

۲۵ - شب در آیینه - Night in the Mirror

۲۶ - حقیقت – Truth

-۲۷ شک – Suspicion

At the Shore of Freedom - در ساحل رهایی -۵۷

۵۸ از من مپرس – Do Not Ask Me

In me It Was Still Night – در من هنوز شب بود

-۶۰ بگذار – Let My Night

7- افتادن جام – The Fall of the Glass

۶۲ – سیاهی، سپیدی – Colour-devouring Demon

98- وقتی که شب می آید - When the Night Comes

Seven Thousand Million – هفت هزار میلیون – ۶۴

### کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است:

#### شعر:

$$-1$$
از پنجرهٔ تاج محل ( مجموعهٔ شعر  $-$  با اسم مستعار پرادیپ اوما شانکار )

#### داستان:

٢٣-وبلا آمد و شفا آمد ( مجموعهٔ داستان كوتاه )

۲۴-علامت سؤال (نمایشنامه)

۲۵-برف و خون ( رمان – با اسم مستعار دیگنو ده آلابانتزا )

۲۶-غوّاص و ماهي ( رمان )

۲۷-در طاس لغزنده ( مجموعهٔ داستان کوتاه )

۲۸–در آفاق نفس ( رمان )

۲۹-از خون سیاوش (نمایشنامه)

۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)

٣١- اين آقا كي باشند؟ (رمان)

٣٢- اسم نمي خواهد (حديث نفس)

٣٣- آي، زندگي! (حديث نفس)

۳۴ سفر شک و خیال (رمان)

### شعر برای کودکان:

۳۵–زبان چیزها

۳۶-طوطی سبز هندی

٣٧-نو ک طلای نقره بال

۳۸–باغ ستاره ها

۳۹-بچّه های جهان

۴۰ طاق هفت رنگ

۴۱ آفتاب خانهٔ ما

۴۲-شعر به شعر (ترجمهٔ شعرهای خارجی به شعر فارسی)

## داستان برا کودکان و نوجوانان:

۴۳-آدم یا روباه (داستان بلند)

۴۴-دهکدهٔ نو (مجموعهٔ داستان کو تاه)

۴۵-از بالای پلّهٔ چهلم (مجموعهٔ دوازده داستان کوتاه)

۴۶-از کیکاووس تا کیخسرو (بازنویسی سه داستان از شاهنامهٔ فردوسی)

**۴۷**-حمّامیها و آب انباریها

۴۸ خودنویس آبی و گل سرخ (داستان بلند)

### نقد ادبي

- ۴۹-بررسی شعر و نثر فارسی معاصر
  - ۵۰ شعر کو د ک در ایران
- ۵۱-نظم ، فضیلت و زیبایی (تأمّلاتی در هنر و ادبیات)
  - ۵۲-شعر فارسی در غربت
- ۵۳-زن و عشق در دنیای صدق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور
  - ۵۴ شعر، زبان کو دکی انسان
- ۵۵ رمزها و رازهای نیمایوشیج (دفتر اوّل: نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی)
- ۵۶ با چشم دل، در آیینهٔ خرد (نقد و بررسی اشعار میمنت میرصادقی فروغ فرخ زاد سیمین بهبهانی)
  - ۵۷ گدای کیمیاگر (سه مقاله دربارهٔ حافظ آمادهٔ چاپ).
  - ۵۸ جلوهٔ دو گانگی در یگانگی (مجموعهٔ مقالات در نقد کتاب آمادهٔ پاپ).
- ۵۹ بردار اینها را بنویس، آقا (خاطرات نویسنده از دو واقعهٔ تاریخی در ادبیات معاصر) و چند کتاب دیگر. این کتاب در وبلاگ «شعر جهانی» به صورت pdf عرضه شده است).

#### به زبان انگلیسی:

- Modern Persian Poetry -9.
- ( ترجمهٔ انگلیسی ۱۲۹ شعر ار ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه مقدمه در معرفی شعر فارسی)
  - Of Birds and Men: Poems from a Persian Divan-91
  - (ترجمهٔ فارسی این کتاب با عنوان « از پرنده ها و انسان » در سوئد منتشر شد ).
    - The Amber Shell of Self-۶۲
    - ( مجموعهٔ ۱۲۳ شعر که شاعر آنها را مستقیماً به زبان انگلیسی گفته است ).
- ۳۳-Through the Window of Taj Mahal (فارسی این کتاب در ایران با عنوان «از پنجرهٔ تاج محلّ).
- ۳۴-Thorns and Pearls (خار و مروارید) مجموعهٔ اشعار دو زبانه (فارسی –انگلیسی) به وسیلهٔ نشر قطره در تهران منتشر شده است.
  - Rockingham (مجموعهٔ شعر) (در اوّل نوامبر ۲۰۱۲ در لندن، به وسیلهٔ The Songs of Man-۶۵ منتشر شد)
- 99- Suddenly Man and his Earth (یک شعر بلند فارسی آن با عنوان «ناگهان انسان و زمینش» در لندن چاپ شد).

(مجموعه شعر «از پنجرهٔ تاج محل» به وسیلهٔ جلال زنگابادی با عنوان «عبر شباک تاج محل « به عربی ترجمه شده است و در سوریه زیر چاپ است).

### تعلیم و تربیت:

8٧ - با فرزندان خويشتن باشيم (مجموعة مقالات).

### ترجمه ها:

۶۸ – به خدایی ناشناخته، جان استین بک

۶۹ زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس

۷۰- در کرانهٔ شب، مری الن چیس

۷۱- بچه های عمو تام، ریچار رایت

۷۲ – سیر روز در شب، یوجین اونیل

۷۳ – پروانه های سپید، (نویسندگان جهان)

۷۴ – عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس

۷۵ – شعر سیاهان امریکا،

۷۶ – بازگشت به زادبوم، امه سه زر

٧٧- مالون مي ميرد، ساموئل بكت

۷۸ – آنها زنده اند، آثول فو گارد

٧٩ - سلام و خدا حافظ، آثول فو گارد

۸۰ - سی زوئه بانسی مرده است، آثول فو گارد

٨١ – جّلاد، پر لاگر كوييست

۸۲ – شعر افریقا، شعر سیاه،

۸۳ – بنفشهٔ بلند آرزو [۲۰ داستان ، از ۲۰ نویسند، از ۲۰ ملیت]

۸۴ – خندهٔ نیشتر، شانزده داستان طنز آمیز از نویسندگان جهان

۸۵ خدا، ای همسایهٔ من، ایان یترسون

۸۶ - خانهٔ برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا

۸۷ – در انتظار بربرها، كنستانتين كاوافي

۸۸ – میمون گلی کوچولو ، کارلو کولودی

۸۹ – مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمیشنامه – آمادهٔ چاپ).

و چند کتاب دیگر.

**طنز اجتماعی:** ۹۰ – غزلیات و قصائد

۹۱- تر کیبات و ترجیعات و غیره

۹۲ – ۹۵ – مثنویات شامل چهار دفتر